



رمان

دختر افغان  
**Afghan girl**

نویسنده: پرویز محمدی

قسمت: اول  
نویسنده: پرویز محمدی

بسم الله الرحمن الرحيم

زهرادختریست که آرزو دارد وقتی بزرگ میشود داکتر شود و به کشورش  
مایه افتخار باشد..

زهرابسیاریک دختر شوخ طب و سرشار است و همیشه اطرافیان  
رامیخنداند

واگر کسی درباره او بد قضاوت کند بر وی ثابت میکند  
و او را بدبین میگوید که حرفش غلط است نسبت بروی...

زهر اچشان سیاه درشت دارد قد بلند و جمال زیباییه همین دلیل است که  
مادرش او را عروس نورستان میگوید..

زهر اصف پنج مکتب است..

روز اول مکتب است سال ۱۳۹۷ ماه حمل نوروز

زهر- مادر جان! مادر جان چادر مکتبیم کجاست

مادر- ده اتاق به گُت بنداست

زهر- آخ مادریم قربانیت شوم تو چقدر قندولی بیایک ماچ بتی!

مادر- ایلایم کن دختر مکتب سریت دیر نشود..! برو بخیر زودتر بیا که

از غور مهمان میایه به پدرت کار زیاد است کتیم کمک کنی!

زهر- بسیار خوب مادر جانم زود میایم...

زهر اخود را آماده کرد و همراهی همسایه اش روانه مکتب شد.. ده وسط راه

بودند هر دوی شان زهر او مینا

از کنار درخت هاتیر میشدند

همه جای سرسبز بود به گفته زهرا خودش عروس است و این همه گل  
و سرسبزی برای عروسیش رقم خورده است  
اما اونمیدانست که بر سر نوشت وی چی چیز ها نوشته شده است...  
زهرا گلی را از درخت کند و به کنار گوشش گذاشت..  
مینا و زهرا شاد و سر حال داشتند میرفتند  
که ناگهان مینا پایش لخشید و در دره افتاد  
زهرا چاق کشید کمک، مینایی هوش شده  
بود. زهرا زیاد ترسیده بود و گریه میکرد. نزدیک یک دوکان شد...  
زهرا- کسی نیست؟ لطفاً کمک کنید دوستیم ده دره افتاده است.. ناگهان یک  
پیر مرد پیدا... شد  
پیر مرد- کسی ره کار داشتی دختریم؟  
زهرا- کاکا جان لطفاً کمک کنید دوستیم ده دره افتاده..!  
پیر مرد- اوه خدایم! زود شوکتیم بیا!.. زهرا و پیر مرد هر دوی شان به دنبال  
مینا رفتن..  
مینابه یک گوشه افتاده بود سرش زخمی شده بود و بی هوش بود...  
زهرا- مینا جان مینایم بیدار شو!..  
زهرا گریان میکرد که مینا دفعتن به هوش آمد سرش گیج میرفت...  
مینا- زهرا مره چی شده؟ چرا ده اینجا هستم؟..  
زهرا- جانم چیزی نیست پایت لخشیده دره افتادی بلند شو بریم ده خانه  
! پیر مرد و زهرا مینا را کمک کردن و بلندش کردن هر سه شان به طرف قریه  
روان شدن زهرا و پیر مرد میناره به خانه شان  
رساندن... زهرا دروازه را تک تک کرد مادر مینا دروازه را باز کرد..  
مادر مینا- او خدای مه دختریم مینایم چی شده توره؟  
زهرا- خاله جان مه بریتان میگویم  
! مه و مینا روانه مکتب بودیم که ناگهان پای مینا لخشید و ده دره

افتادخدار اشکر

یک زخم کوچک است خیر گذشت..

مینا-آه مادر جانیم مره ببخش ترساندمیت؟

مادر مینا-دختریم تو خوب هستی؟

مینا-وای مادر جان خوب هستم

مادر مینا و مینا از زهر او پیر مرد تشکری کردن و پیر مرد خدا حافظی کرد و رفت..

زهر ا - خاله جان میفامیم امشب ده خانه ما از غور مهمان میاید..

مادر مینا-خوب کی است؟

زهر ا-دوست پدریم است کتی فامیلش...!مادر مینا حیران ماند که سکندر خان مهمان دارد؟

آن هم دوستیش همراهی فامیلش ؟

مادر مینا-خوب است جانم خوش بگذرد!

زهر ا-تشکر خاله جان اما مه خو هیچ کدامشان ره نمیشناسم چی قسم خش بگذره؟

مادر مینا خندید و گفت:او دختر شوخ مه چی بفامم..

زهر ا-مینا و خاله جان مه باید دیگه بروم مادریم نگرانیم میشه ..

مادر مینا-بسیار خوب دختریم برو به مادرت هم سلام مره بگوو

اگر خواستی مینا هم کتی خودبیر!

زهر ا-نه خاله جان مینا استراحت کنه مه خودیم کارهایم ره میکنم

مینا مریض است استراحت کند..

زهر ا خدا حافظی کرد و به طرف خانه روان شد..زهر ا به خانه رسید و

ماجر ا ره به مادریش قصه کرد.

و مادرش ناراحت شد و آرزوی سلامتی برای مینا کرد...

مه و مادر م تمام کارهاره کردیم طرف های شام شد

که پدریم آمد همراهی مهمان هایش.

سکندر پدر زهرا- زهرا برو ده اتاق  
!نمیفامم چرا پدریم مره ده اتاق روان کرد؟ مه  
خو زیاد کلان نشدم که روی بگردانم از دوستیش؟ مهمانها ده اتاق مهمانان  
رفتن... مادریم نان ره جور کرد و مره صدا کرد..  
سکندر- زهرا هله بیا!  
زهرا- بلی پدر جان؟ سکندر- کجاست چادریت؟؟  
زهرا- پدر جان مه چادر که نمیپوشم..  
سکندر- لوده گی نکن هله برو چادر بیوش!  
او زن به زهرا چادر بتی! پدر زهرا چادر ره از مادر زهرا گرفت و به  
سر زهرا کرد و قوری نان راده دستش داد زهرا بسیار مایوس  
بود از کار پدرش..  
زهرا به اتاق مهمان هارفت و سلام کرد..  
خانم میر آقا\_ سلام دختریم چطوهستی؟ زهرا- خوب هستم شکر خاله جان  
شما خوب

زهرا- خوب هستم شکر خاله جان شما خوب هستید؟  
خانم میر آقا- خوبم شکر دختریم .. زهرا همراهی خانم میر آقا و دخترش خوش  
آمد کرد. پدرش آمد و گفت: دخترم همراهی کاکایت هم حوال پرسبی کردی؟  
زهرا- اوه خدایم کاکا جان خوب هستین  
!میر آقا- ها شکر دختریم به امید خدا و ندخوبم شکر!  
سکندر- میر آقا! کجاست بیادریت؟  
میر آقا- یک ساعت بعد میاید ده اینجه!  
سکندر- بسار خوب است... همه در حال صحبت کردن بودن که صدای در  
حولی شد..  
پدرم مره گفت زهرا برو دروازه ره باز کن!  
رفتم که در حولی ره باز کنم دفعتن که

باز کردم دیدم یک مرد قد بلند مندیله دار و ریشکی است...  
زهره - سلام کاکا جان کسی ره کار داشتن؟  
او مردخنه دوگفت: پدریت ده خانه است؟  
زهره - بلی هاصدایش کنم؟  
- نه یالله بگو که بروم.. زهره یالله گفت و داخل اتاق رفت..  
زهره - پدر جان یک کاکا است شمارا کار دارد!  
میرآقا - شاید شمس الدین باشد..  
شمس الدین در اتاق رفت همراهی سکندر خوش آمدی کرد..  
میرآقا - چطور هستی شمس الدین؟  
در آمدن خو کدام مشکل که  
نبود؟

شمس الدین - نه بیادرجان نبود..  
زهره اچای بدست در اتاق آمد..  
پدر زهره - زهره ابیا اینجه بشین پیش خالیت..  
مادر زهره احیران ماند که چرا همه به زهره توجه نشان میدهند...

زهره رفت به پیش خانم میرآقا نشست  
بسیار ترسیده بود چون به کنارش شمس الدین نشسته بود و باهم پیچ پیچ  
میکردن..

همه نان خوردن  
وزهره که از هیچ چیز آگاه نبود همراهی نرگس قصه داشت میکرد...  
میرآقا - خوب دگه ما بخاطر یک کار خیر آمدیم!  
مادر زهره به عجله پرسید - کار خیر؟ کدام کار؟  
سکندر - تو مداخله نکن ای کار به مه و میرآقا مربوط است فامیدی؟  
سکندر میرآقا ره مخاطب قرار داد و گفت  
- بلی درست است اما دخترم هنوز بالغ نشده است..!

باگفتن این جمله مادر زهرا ترسید  
ودست پایش به لرزه افتاد و از جایش برخاست  
ودست زهرا را گرفت  
وگفت: هیچکس نمیتانه به دخترمه سونظر داشته باشدفامیدین؟!  
زهرا- مادر جان اینجه چی خبر است؟ بامه چیکار دارند؟؟  
سکندر- مریم گفتم چپ شو وگرنه!  
مادر زهرا- وگرنه چی وگرنه مره لت وکوپ میکنی؟ هان! بگوو  
هر کار که از دست تو وکلانتریت ساخته است بکنن امامه دختریمه نمیدم!!  
میرآقا- سکندر به خانمت بگو مداخله نکنه!  
سکندر- هله برو بیرون!! زوود!!!  
مادر زهرا و زهرا بیرون رفتن از اتاق....

میرآقا- مادر نرگس توهم برو بیرون! همراهی دخترت  
همه رفتن بیرون و فقط سکندر پدر زهرا و میرآقا شمس الدین تنهاماندن  
در اتاق..  
سکندر- میرآقا دخترم به سن ۱۲ سالگی چطور میتانه زیر بار مسهولیت  
برود  
!واو هنوز بالغ نشده...  
میرآقا- درست است! مه خو نگفتم همی حالی دست دخترته به دست  
برادرم بدی!  
مادوسال بعد میایم و دخترت هم نکاح میکنیم به شمس الدین درست است!  
سکندر- درست است!  
میرآقا- بسیار خوب؛ نرگس نرگس! هله زودشوبیا!  
نرگس بله پدر جان  
میرآقا-  
برواز خالیت شیرینی بگیر کاکایت دامادش شد!

باشنیدن این جمله مادر زهرا از حال رفت و بیهوش شد..

زهرا - مادر جان! چیشد شماره آه مادریم قربانیت شوم

بلندشوو 😭

زهرا گریه میگرد و زار میزد

و مادرش هم که به هوش آمد شروع به گریان کردن کرد..

مادر زهرا - آه دختریم کاش به دنیا نمیامدی!

های دختر سیاه بختیم... مه آرزوی توره به خاک میبرم آرزوی خوشبختی توره...!

زهرا - مادر جان خدانکند مه همراهی پدریم گپ میزنم به گپیم گوش میده مره بدبخت

نمیکنه، اونمیگذاره که مه همیشه به گریان باشم...!

مادر زهرا - زهرا جان تو از هیچ چیز خبر نداری ای پدر نامردیت از دوران که تو در بطن مه بودی توره دوست نداشت!  
زهرا - یعنی چی توچی میگی مادر؟!...

رمان: دختر افغان AF

قسمت: دوم

نویسنده: پرویز محمدی

مادر زهرا - زمانیکه مه دوماهه توره در بطن خود داشتم پدریت قسم خورده که دخترت به سن بلوغ نارسیده باید از این خانه بیرون شوه... دختر نحس است به زندگی..

زهرا از زیر گریه و به مادرش گفت - مه چی گناه داشتم که دختر شدم؟!  
یعنی دیگه مه نمیتانم مکتب بروم؟



مادر زهرا - نه دختریم تو میری حتمن!  
زهرا و مادرش تا صبح باهم گریه کردن میرا قوا خانوادش هم رفتن.

سکندر هم مثل همیشه داخل حولی سگرت میکشید..  
صبح شد سکندر رفت داخل اتاق و دید که زهرا و مادرش از بس گریان کرده  
بودن خوابشان برده بود .

اما هیچ دل رحمی دردش وجود نداشت و رفت سراغ مادر زهرا...

سکندر - هله بیدار شو! زیاد خوده بریم نگیر اینجه گپ توچلش نداره  
فامیدی!


مادر زهرا بیدار شد و گفت - توچی قسم آدم هستی بادست خودت دخترته  
بدبخت میکنی!  
زهرا هنوز ۱۳ نشده...

سکندر - احمق لوده توکی هستی که بری مه دستور میدی!؟  
پدر زهرا مادر زهرا ره لت و کوپ کرد که ناگهان زهرا با صدای مادرش  
بیدار شد و بسیار ترسیده بود..

زهرا - پدر جان مادریم ره ایلاکن خواهش میکنم.. مره دوست نداری مادرم  
به ای بدبختیم چی گناه داره؟

سکندر - چپ شو دختر لوده! سکندر از خانه بیرون شد و زهرا و مادرش هم به  
گریان کردن شروع کردن...

روزها بسیار سخت میگذشت برای زهرا پدرزها دیگر اجازه ای مکتب رفتن را برایش نداد..

آن همه شور و شوق زندگی دیگر به زهرا وجود نداشت....

زهرا-پدرمه سه ماه میشه به مکتب نرفتم خواهش میکنم لطفاً مره اجازه بتی برم! وگرنه از درجه میفتم!

سکندر-تودگه حق نداری ده مکتب بروی فامیدی!  
تودگه به اجازه مه نیستی به اجازه نامزدیت هستی نامزدیت هم که مکتب ره اصلاً خوش نداره! دختر باید ده خانه باشه نباید نامحرم اوره دیدبزنه!!

زهرا-پدرمه خو پیش نامحرم درس نمیخوانم استادهایم کلشان زن هستن!

سکندر-مه به ای گیهانمیفامم تو حق نداری بروی! تا دو سال حق نداری پایته از خانه بیرون بگذاری تا دو سال نگذرد شوهرت حق انتخاب ره داره بریت!

زهرا از خانه با چشم های پر اشک بیرون شد و رفت ده حولی نشست ...  
زهرا-ای کاش دختر نمیبودم...!  
کاش به دنیا نمیادم خدای مه چرا پدریم مره دوست نداره چرا مره بدبخت کرد .... آن هم بادست های خودش ..

دم ظهر بود هوا زیاد گرم بود زهرا ره خوابش برده بود سرش ره به دیوار تکیه داده بود و پاهایش ره جمع کرده بود ...

در حولی تک تک شد.....

ز هرا دروازه ره باز کرد..  
مینا- ز هرایم آه کجاستی تو!  
ز هراگریه میکرد مینا و ره در بغلش گرفت...

مینا- خاک به این زندگی که مادخر ادا ریم ز هرایم پدریت چرا  
ایتو کرد همرا بیت؟

ز هرا- مینا پدریم هیچ مره دوست نداشته مره باعث بدبختی خود میدانه...!  
او مره به مردی داده که هم سن خودش است... مه چی کنم مینا تو بمه  
بگو!

مینا- نمیفامم خواهر کم از دست مه کدام کار ساخته نیست هافقط میتانم پدرته  
دوبزنم نفرین بکنم...!!

ز هرا- نه مینا اگر او مره دوست نداره مهم نیست امامه او ره دوست دارم  
جانم...!

ز هرا و مینا هر دویشان راز دل میکردن باهم طرفهای شام شد که ناگهان  
پدر ز هرا آمد...

سکندر- خوب مینا خانم چطور هستی مه بریت نگفتم که دیگه توره اینجه  
نبینم؟؟!

زهره-پدرتوچی میخواهی از مینا! مینا تنها دوست مه است اگر او هم نباشه مه  
زاره کفک میشم...!

سکندر-به مه مهم نیست!  
سکندر دست میناره گرفت و از حولی بیرون کرد و دروازه ره قفل کرد..  
مادر زهره-او مردکه توچی بلاستی چی از جان دختریم میخواهی!! او هنوز  
طفل است چرا ایتو میکنی همایش!!؟

سکندر-مه بلانیستم دختریت بلاست تو خدایته شکر کن که یک نفر پیدا شد که  
اوره بگیره وگرنه مه بدبخت میشدم!

مادر زهره-خدا هم توره بگیره هم او شمس الدین ره ..!  
روز هارای زهره ادیگه قابل تحمل نبود اودگه یک دختر کامل شده بود  
پراز درد پراز غم با احساس ...  
خزان هم گذشت زمستان سر رسید.. اما دل زهره همچون آتش در حال  
سوختن بود.....

زهره در کنار پنجره نشسته بود و به طرف برف هانگاه میکرد و اشک  
میریخت ..  
دیگه از زهره چیزی باقی نمانده بود مانند جسدی که توسط چند نفر برده  
میشود که به خاک کنند او را.....

مادر زهره-دختریم زهره ایم بیا چند لقمه نان بخور!  
زهره-نه مادر جان دلم نمیشه چیزی بخورم..

مادر زهرا- عروسکیم باید بخوری کسی از نان روی نمیگرداند!  
زهرا چشمهایش پر از اشک شد و به طرف مادرش نگاه کرد و گفت: مه دیگه  
عروسکیت نیستم مادر! مه عروس دیگه کس شدم! مه عروس نورستان  
نیستم دیگه مادر!

زهرا زار زار گریان میکرد مادرش هم نمیتوانست او را آرام کند....  
سکندر به خانه آمد و به طرف زهرانگاه کرد و گفت: هله برو خوده تیار کن!

مادر زهرا- چرا چی خبر است؟ که خوده تیار کنه!  
سکندر- میر آقا و خانمش میان...!  
مادر زهرا- چه چی دلیل میان؟  
سکندر- باید بتو همه چیزه توضیح بدم؟! میان که روز نکاح ره مشخص  
کنند..

باشنیدن این جمله زهرادست و پایش به لرزه افتاد...  
زهرا- پدر جانیم لطفا مره ندی خواهش میکنم...!  
سکندر- دختر دیگه کاری کرده نمیتانم تو متعلق به شمس الدین شدی  
دیگه.....

مادر زهرا- بگو دختر ته به چند فروختی؟؟ او مرد که تو بادست خودت دختر ته  
بدبخت کردی خداوندتوره نبخشد ده قار خدا گرفتارشوی...!

زهرا- مادر جان گریان نکن مه راضی هستم! پدرم درست میگوید... مه  
نحس هستم..!

زهرا گریه کرده رفت به اتاق...  
طرف های شام شد که زهر خود را تیار کرد و رفت پیش مادرش...

ز هرا- مادر جان! مره ببین ...  
مادر ز هرا- ز هرا چیکار کنم کتی پدرت؟ هم توره بدبخت کردهم مره شکستاند ...

ز هرا- مادر جان خدانکنه که شمارا کاری شود!  
مادر ز هرا- ای کاش مه هم میتوانستم که بگویم خدانکنه که بدبخت بشی....!

سکندر- چپ باش زن اینه میر آقا همراهی خانمش رسیده...!  
ز هرا و مادرش بسیار ناراحت بودن...  
میر آقا و خانمش آمدن به خانه و یک مولوی هم همراهی شان بود...  
سکندر- خوب هستی میر جان..!

میر آقا- شکر است بیادر جان خوبم .. خوب ز هرا جان ده کجاست؟  
سکندر- ده اتاق است باشه صدایش کنم! ز هرا! ز هرا دختریم...  
ز هرا از اتاق بیرون آمد...  
ز هرا- بله!

خانم میر آقا- اوه خدای مه عروس ما چقدر مقبول شده!  
خانم میر آقا رفت پیش ز هرا و اوره کنار خود نشاند....  
مولوی - خوب سکندر خان شما دخترتان ره به شمس الدین ولد  
میرزا امیر خدا بیامرزمیخواهید نکاح کنید آیا دخترتان به این نکاح رازی  
است؟ دختریم ز هرا ولد سکندر خان آیا تورا ضی هستی که شمس الدین ولد  
میرزا امیر را به نکاح تو بسته کنیم؟؟  
ز هرا نمیفامید که چی حال دارد غرق رویاهای از دست رفته خویش بود....

سکندر- زهرا! جواب بتی!  
زهرا- خوب...که..هرچی که پدریم بگوید..  
سکندر- پدرش هم که خوش است از طرف من هم بلی است مولوی  
صاحب شما فقط وقت نکاح ره تعیین کنید!

خانم میرآقا از جایش بلند شد و چادر سبز ره به سر زهرا انداخت و شیرینی  
انداخت به سرش..  
مادر زهرا به گریان شد.  
مولوی: فردا صبح موقع خوبی برای نکاح می باشد سکندر خان!  
سکندر- بسیار خوب مولوی صاحب حتما!!

میرآقا- مه هم موافق هستم!  
میرآقا و همسرش رفتن سکندر هم ده اتاق رفت فقط زهرا و مادرش  
و غمهایشان ماندن.....  
زهرا تا صبح گریان کرده برای مادرش..  
صبح دم بود که زهرا و مادرش را خواب برد..  
ساعت هشت صبح شد که سکندر آمد و زهرا ره بیدار کرد..  
سکندر- مریم! مریم! او زنکه بیدار شو!  
مادر زهرا- چی شده؟

سکندر پوز خند زد و گفت: فکر کنم یک ساعت بعد نکاح دخترت است  
خانم!!  
زهرا و مادرش دوباره غرق غم شدن...

سکندر- زودشو هله دخترته ببر به آرایشگاه!

زهرا- پدرمه جای نمیرم!

سکندر- توبدکردی لوده به روی گپ مه گپ میزنی؟!!

مادر زهرا با چشم های گریان همراهی زهرا روانه آرایشگاه شدن...

زهرا- مادر جان لطفا گریان نکن..مه خوجای دور نمیرم همیشه پیشت

میایم!

مادر زهرا- نه دخترم توا هیچ چیز خبرنداری توره به غور میبرن..

زهرا که از شنیدن این گپ بسیار غمگین شده بود اما با خاطر مادرش به روی

خود نیامورد...

زهرا- خوب مادر جان غور که زیاد دور نیست پس میایم..

زهرا مادرش را دلدار می داد فقط دیگه کاری از دستش نمی آمد....



رمان: دختر افغان AF

قسمت: سوم

نویسنده: پرویز محمدی

در حال رفتن بودن که مینارا به راه دید زهرا..

زهرا- مینا! مینا جانیم چطور هستی؟

مینا - آه خواهر کم خوبم تو خوب هستی؟

زهرا که دلش پُر بود به گریان آمد..

زهرا- مینا امروز نکاح مه است!



مینا- چی؟ توچی میگی امکان نداره زهرا!  
زهرا- امکان داره مینا اینه مه به آرایشگاه میرم..  
مینا - اووف..  
زهراکه سعی داشت خودره از دست ندهد هر دم لبخند میزد...

زهرا- خوب مینا مکتب هم میری؟  
مینا- هامیرم امتحان هایم است صنف شش میرم...  
زهرا- خوب است دیگه از جمع مه هم بخوان!  
مینایک لبخند زد و گفت :آه کاش خودت میخواندی!  
زهرا- اووو توایقه شاعرانه گپ زدن؟ چی خبر است!  
به سن تواین گپ هانمیآیدمینا!  
مینا- هه نکاح میآید؟  
زهراباشنیدن این جمله بسیار ناراحت شد اما به رویش نیلورد..  
زهرا- هاپس چی هرچی است به تقدیرم راضی هستم!  
راستی توهم بیا همرایم بعد از آرایشگاه بریم خانه مالطفا مره تنها ایلا نکن  
مینا!  
مینا- اما پدرت اجازه نمیده برایم که ده خانه شماییم!  
زهرا- نخیر به پدریم هیچ مربوط نیست که تواز مه دور باشی یانه!!  
فامیدی؟!  
مینا لبخند زد و قبول کرد..

هرسه رفتن به آرایشگاه و زهرا به چوکی نشست تانخ ابرو کنه..  
چند دقیقه ای گذشت و زهرا آماده شد به آرایش اما آنقدر مقبول و زیبا شده  
بود که بدون آرایش هم بسیار خوش روی بود آن چهره معصومش چشم

های بادامیش و قده رعنايش...  
مینا- اوه خدای مه زهرا تو چقدر مقبول شدی دختر! عروس نورستان شدی  
راستی راستی!

مادر زهرا- آه عروسکیم آه...  
هرسه شان به طرف خانه روان شدن..  
مینا- زهرا خوب نیست که مه بروم؟

زهرا- چرا بروی؟ اصلا نمیگذارم فامیدی!

مینا خندید و گفت: صحیح است میروم..  
هرسه شان به خانه آمدن و شروع به کار کردن..

سکندر- اوه دختر تو چقدر مقبول شدی لوده! دیدی مه خومیفامیدم که توره  
عروس کردم چون مقبول میشدی گفتم توره میدم...!

زهرا- اوو راست میگی پدر؟ امامه فکر میکردم که بخاطر نحس بودنیم  
مره دادی...!! دگه بریم مهم نیست چیزی جز مادریم!!

سکندر- تیار است احمق لوده گمشو لباس هایته بیوش هله!  
مینا- زهرا جان بیاکتیم! مه خودم همراهیت کمک میکنم!  
زهرا و مینا همراهی هم رفتن ده اتاق زهرا لباس نکاح خودره پوشید و آماده  
کرد خوده..

مینا- آه زهرا یم چقدر مقبول شدی جانم!

سکندر - هله بیاین شمس الدین هم آمده میرآقا هم.. نرگس هم همراهی همه آمده بود و وارد اتاق شد..

نرگس - اووه خانم کاکاجان خوب هستی؟

زهر - شکر تو خوبی جانم!

نرگس - هاشکر هله بیاین مولوی آمده...

همه رفتن ده سر محفل مردها به یک اتاق بودند و زن ها به یک اتاق..

مینا - خاله جان وای خدای مه این شمس الدین هم سن پدریم است!

مادر زهر - اووف چی کنم میناجان به دست مه خونبود..

میرآقا - سکندر مه یک تصمیم گرفتم!

سکندر - چی تصمیم؟

میرآقا - ماخو میرویم پس ده غور وای غلط است که سنوی خوده ده اینجه

بمانیم..!

سکندر - منظور ته نفامیدم میرآقا!؟

میرآقا - خوومه تصمیم گرفتم که اینمی حالی نکاح هم انجام شود

و عروسی هم!! زهر از شنیدن این جمله از دلش کستگی از حال رفت...

مادر زهر - اوه خدایمه زهر ایم توره چی شد؟ زهر! سکندر خوش شدی!؟

مه دختر مه نمیدم!

سکندر از شدت عصبانیت دست مادر زهراره گرفت و او ره از اتاق بیرون

کرد...

سکندر - زهر! زهر ابیدار شو!!

زهرابه هوش آمد و چهار طرف خودره نگاه کرد و چشم هایش پر اشک

شد و فقط نگاه میکرد که چی خواهد شد همراهیش....

مولوی - آقای شمس الدین ولد میرزا میر آیار زهر افرزند سکندر خان رابه

همسری قبول میکنید..؟؟؟

سه بار میگویم قبول میکنی؟

شمس الدین؟

شمس الدین - خواستم و قبولش کردم! مولوی - قبول میکنی؟

شمس الدین - خواستم و قبولش کردم!

مولوی - قبول میکنی؟

شمس الدین - خواستم و قبولش کردم!

مولوی - بسیار خوب مبارک باشد! همه چک چک کردن..

مولوی - دوشیزه زهرا فرزند سکندر خان آیاشمس الدین خان ولد میرزا میر

رابعه همسری خویش قبول میکنی؟ سه بار میگویم قبول میکنی؟

همه خانه سکوت کردن و منتظر جواب زهرا بودن...!

مولوی - قبول میکنی؟

زهرا جواب هیچ نمیداد فقط نگاه میکرد که پدرش به گوشش چنین گفت:-

احمق لوده میخواهی آبروی مری ببری؟! هله قبول کن!

زهرا - پدرمه نمیتوانم نمیتوانم!

سکندر - روی سگ مری بالا نیار وگرنه مادرت ره می‌گشتم !!!

زهرا از ترس مادرش که اگر قبول نکند پدرش وی رامی‌گشاد گفت: قبول

میکنم! قبول میکنم! قبول میکنم!

مولوی - خداوند هر دویشان رابعه پای هم پیر کند مبارک است...

خانم میرآقا - بز نیده همه برقصید نرگس دختریم برود ایره ره بیار که دایره

بز نیم هله!

زهرا داخل شوک بود و هیچ واکنشی از خود نشان فقط زیر لب خدامی‌گفت...

خانم میرآقا- هله ایورجان بیا ده کنارخانمت بنشین!

شمس الدین آمدو به کنار زهرانشست و دستش را گرفت اما زهرادست خود را کنارکشید..

خانم میرآقا- خوب دیگه زهراجان نازبسیارشد! دست شوهرته بگیر و هر دوی تان بروید ده اتاق!

شمس الدین دست زهرا ره گرفت و او ره به زور به اتاق برد..  
زهرا- لطفا مره ایلا بتی..!!

شمس الدین پوزخندزد و گفت - چرا ایلایت بدم؟ تو زن مه شدی دیگه ایلایت نمیدم! فامیدی؟!  
زهرا دست وپایش به لرزه افتاد اما کاری کزده نمیتوانست... شب گذشت اما به زهراتبدیل به صدسال بود که گذشت...

همه بیدار شدن از خواب و شروع کردن به آماده کردن زهرا برای تخت جمعی...

دیگر زهرا آن زهرای قدیم نبود شکسته تراز همیشه...  
نرگس - خانم کاکاجان چطور هستی! زهرا جواب هیچ کس را نمیداد فقط غرق بدبختی اش بود..

خانم میرآقاسنوی هله آماده شو مهمان هامیایند!  
زهرا- بله چی؟

خانم میرآقا(مرضیه خانم)؛ - فکر کنم هنوز غرق هستی؟  
از گفتن گپ خانم میرآقا همه خندیدن..

طرفهای قبل از ظهر بود که مهمان ها آمدن زهرا را آماده کردن شمس الدین دست زهرا ره گرفت و وارد اتاق مهمان هاشد همه چک چک کردن..

زهرادر دلش گریه میکرد..

زهرآ:

خدایا خواهش میکنم از خواب بیداریم کن خسته شدم! چی میشه مره به  
اوروزهای ببر که همراهی مینا کتی هم به مکتب میرفتیم..  
دوسال قبل :

مینا- زهرآ؟

زهرآ- جانم!

مینا- بیا کتی هم بریم پیش استاد!

زهرآ- چرا؟

مینا- بریش بگیم که ماره به صنف پنج ببر!

زهرآ- اگر قبول نکرد چی؟!

مینا - چرا قبول نکند مادونفر بسیار همه را میخندانیم همگی مارا دوست  
دارند راستی یک استاد است استاد دری به صنف پنج است او زیاد  
مادونفر ره دوست داره اگر به صنف او بریم بسیار همه ره میخندانیم  
نظرت چیست؟!

زهرآ- خوب اگر قبول نکرد تو همان عروسک گلابی خوده بریم میتی؟

مینا - خوب بلی هامیتم هله بریم...!

مینا - زهرآ هرچی که مه گفتم تو هم تایید کن فامیدی!!؟؟ زهرآ- دلت جمع  
مینا جان!

زهرآ و مینا هر دو رفتن به اداره به پیش استاد..

مینا - سلام استاد جان خوب هستی؟!

استاد - هاشکر دختریم خودت خوب هستی! مینا - هاشکر استاد جان.. استاد  
- خوب کار داشتی؟ همراهیم!

مینا - خوب بلی هامیخواستم بگویم که.. چیز.. استاد - که چی!!؟

زهرآ- اوو مینا یک گپ ساده ره گفته نمیتانی؟ استاد مامیخواستیم بگویم

که میشه مارا به صنف پنج ارتقا بتین؟ خوب اگر ارتقا بتین هر روز شماره  
میخندانیم! نه مینا؟

مینا - هاها استاد جان زهرا درست میگوید...

استادخندید و گفت: چی شماره به قنف پنج ارتقا بتیم؟

زهرا - ها استاد جان مشکلی است؟

استاد - سرتاپای مشکل است شمارا ممیتانم ارتقا بتیم!

مینا - اووف چرا استاد جان؟ 😊 استا - چرامیخواهید که صنف پنج

بروید؟

زهرا - دوست داریم که مثل دختران دیگه کلان باشیم صنف پنج باشیم!!

استاد - چه جالب کسانیکه کلان شدن آرزو کودکی دارند کسانیکه هنوز

کلان نشدن آرزوی کلان شدن رادارند...

زهرا در خاطرات خود غرق بود...

زهرا: ای کاش آرزوی بزرگ شدن را نمیکردم ای کاش دوباره به

همان دوران برگردم آه خدا آه...

ای کاش بزرگ نمیشدم ای کاش 😊 😊

رمان: دختر افغان AF

قسمت: چهارم

نویسنده: پرویز محمدی

همه در حال رقص کردن بودن که مینا آمدوبه پیش زهرا نشست...

مینا - زهرا جان کاش میتوانستم کاری ره بریت انجام بدم کاش...

زهرا لبخند غمناکی زد و گفت - تشکر مینا جان دیگه کار از کار گذشته

زندگیمبه یک شب تباه شد...  
تمام مهمان هادر حال خوش گذرانی بودن اما زهرا به زندگی از دست  
رفتش دردش گریان میکرد...  
محفل تخت جمعی تکام شد همه مهمان هارفتن جز خانم میرآقاو دخترش  
ومیرآقاو شمس الدین...  
میرآقا- خوب دیگه زهراجان اوه نه خانم بیادرجان ؛خوب دیگه کی میری  
ده خانیت!؟؟  
مادر زهرا باشنیدن این حرف چشمهایش پر از اشک شد..

سکندر- خوب درکار خیر نباید سستی کنیم هرچه زودتر بهتر...!  
مادر زهرا - او مرد تو چی میگی از خدا بترس !

سکندر- چُپ شو لوده به رسم رواج مای قسم آمده که دختر نباید ده خانه  
پدریش بمانه بعد از عروسی بدشگون است...!!  
میرآقا- درست است گپیت سکندر خان ! ما پس فردا حرکت میکنیم به  
طرف غور!

زهرا- نه مه نمیتوانم مادریمه ایلاکنم !  
شمس الدین - تو چُپ شو! وگرنه مه همراهیت میفام!  
خانم میرآقا- هله زهرا زودشو که بریم حمام! وگرنه دیر میشود...  
همه به طرف حمام روان شدن... طرفهای عصر شده همه از حمام آمدن.

نرگس - خانم کاکاجان هله بیاتوره آماده کنم.. زهرا مانند یک جسم  
متحرک شده بود به دستور همه کار میکرد...

نرگس زهرا ره آماده کرد یک لباس سرخ برتنش کرده و آرایش غلیظ..



نرگس - زهرا جان اووه خانم کاکاجان توره ایتوتیار کردم که به محض که  
کاکایم توره ببینه عاشقت شود!!  
زهرا - عاشق؟ کدام عشق؟!

کدام عشق تو بریم بگو! ببین نرگس مه هیچ وقت از کاکایت نمیشوم  
هاشاید جسمم در اختیارش باشد اما روحم از اوجداست!  
زهرا به گریه شد و ادامه داد به گپهایش...  
زهرا - ببین نرگس مه چهارده ساله هستم اما کاکایت سی و نه ساله است  
تفاوت سنی مه و کاکایت چقدر زیاد است کاکایت دوست پدریم  
است... بیست و شش سال از مه کلان تر است ایره متوجه هستی؟

نرگس - فرق نمیکند که چند ساله است کاکایم ای مهم است که به تو  
اهمیت داده همراهیت عروسی کرد!

زهرا - اووه خوب است دیگه فرق نمیکند؟ از خدایم بریت دعایم کنم که به  
زودی همراهی کسی عروسی کنی که هم سن پدریت است!!  
نرگس - از حد خود تیرمیشی باز!!!  
زهرا - چپ شوتو از حد خود تیرمیشی زیاد!  
شمس الدین - چی گپ است ده اینجه؟!  
نرگس - کاکاجان ببین خانمت همراهیم جنگ میکند!  
شمس الدین - چی؟ اینقدر جرعت کردی!

زهرا - چرا مه زبان ندارم؟ او مره هرچی دوست داره بگوید مه زبان نزنم  
که جرعت زیاد به خرج دادم؟ نه شمس الدین مه اورقمی که فکر میکنی

نیستم و هیچوقت نمیشم!

شمس الدین بسیار خشمگین شد و به روی زهراسیلی زد....

شمس الدین - دیگه بار آخرت باشد کتی مه زبان بازی کنی فامیدی!!

زهره - به زمین نشست و هر دو دستش را بر روی خود گرفت و زار زار گریه میکرد...

نرگس - اووه درد داشت؟ هه بریم مهم نیستی دیگه مه میخواستم همراهت دوست شوم خودت نخواستی اما ایره بفام که هیچوقت کتی تو دوست نمیشوم فامیدی! لوده...

نرگس و شمس الدین هر دو از اتاق بیرون شدن و زهراتک و تنها به دیوار تکیه داده بود و سکوت پر از فریاد کرده بود ولی اوحتی نمیتوانست به مادر خود هم در این باره چیزی بگوید چون نمیخواست که دردش را زیادتر کند....

همه در دهلیز نشسته بودن و گرم قصه کردن بودن و مادر زهره به بهانه ای نان پختن خود را از پیش همه دور میکرد...

زهره خود را سر حال نشان میداد و تظاهر به بی غمی میکرد.. زهره رفت و دید که مادرش نیست از خانه بیرون شد و به پیش مادرش آمد...

زهره - آه مادر جان جای شما خالی است به غور!! مادر جان شما تاحال به غور رفتین؟! میگن زیاد یک ولایت خوب است.

مه از شنیدن اش بسیار خوشم آمد و قتی که بروم آیا چی میشه؟؟

مادر زهرا - زهرا دختریم تو خوش هستی که شمس الدین شوهرت شده؟

زهرا - هامادر جان چرا خوش نباشم او بسیار یک مرد خوب است مره زیاد دوست دارد! ها قبول دارم که اول ازش خوشم نمیامد اما فعلا دوستش دارم چون او شوهرم است!

چه گوید دلی که چاره ندارد.....

مادر زهرا - بسیار خوب خوشحال شدم که خوش هستی اگر راست باشد...!!  
خانم میرآقا «مرضیه خانم» - زن ایورجان هله بیا!  
مادر زهرا - زهراجان برو دخترم..  
زهرا - نه مادر جان نمیرم زیاد مره سوال میکنه ازش خوشم نمیایه..

مادر زهرا - دخترم ایتونگو بروجانم خداوند مهربان است!  
زهرا رفت به اتاق...

مرضیه خانم - زهراجان هله بیا به پیش شوهرت بنشین و هر دم بلندنشو!  
زهرا رفت و به پیش شمس الدین و مرضیه خانم نشست...

مرضیه خانم - چی هر دم بلند میشوی؟!  
زهرا - خوب چیکار شد که بلند شدم!؟

مرضیه خانم - اوووه زبان هم داری! پس بسیار سبک هستی! شمس الدین از زن سبک بدش میایه فامیدی؟ چی گفتم!

زهرا - مه هم از مردهای بدخوی زیادبدم میایه وها از زن های که به  
زندگی مردم دخالت می کنند بسیار نفرت دارم!؟

مرضیه خانم - بسیار خوب است ای لباس سرخیت پاره میشه دوروز  
بعدجانم!!!

زهرا - کدام لباس سرخ ای خوشبختی است به نظرت!؟ خداوند ای لباس  
سرخ ره نصیب دخترت هم بکنه آمین!!!

مرضیه خانم - بازکتی شمس الدین مه میفامم تاتوره آدم نکرد اسمم  
مرضیه نباشه...!!!

زهرا - هه شمس الدین مره آدم نکنه خوده آدم کنه!

~مرضیه خانم یک پوزخند زد و به طعنه گفت: پس کتی حیوان عروسی  
کردی..قرار است از یک حیوان اولاد داربشی!؟؟!!!!

زهرا - از ریشه خودتان بوجود میاید اولادیم!!  
زهرا از سرجایش میخواست بلندشود شمس الدین دست او را گرفت گفت  
:ده کجامیری؟؟ بنشین زیاد بلندنشو لوده! همراهیت کاردارم...

زهرا - چی کارداری؟؟

شمس الدین - همراهیم تو تو گپ نزن دختر!

زهرا - چرا تو کی هستی که همراهیت شماشما گپ بزنم!؟

شمس الدین - مه شوهرت هستم آقاییت هستم زندگی تودر دست مه است!

زهرا پوزخند زد و گفت - چی زندگی مه ده دست توست!!؟؟ اما تاجایی  
که مه میفامم حتی خودت هم حق زندگی کردن نداری!!!  
شمس الدین - باز همراهیت گپ میزنم!  
همه نان خوردن و چای و در حال گپ زدن بودن...  
میرآقا - سکندر خان بسیار تشکر بیادرجان از تمام زحمات که برای  
ماکشیدی!!

سکندر - چی زحمت حق شما بود! و هادختریمه به توسپردم اول خدا بعد هم  
تو!  
میرآقا - خوب دیگه ما بریم!  
سکندر - کجافردا که میخواستین بروین!

زهرا - مادر جان مه نمیخوایم بروم خواهش میکنم اجازه ندی...!  
مادر زهرا - مه نمیگذارم دختریم ره ببرین!

سکندر - هر قسم که راحت هستی جانم دلت فردا میروی دلت پس فردا!! مه  
دختریم ره دادم دیگه کار ندارم بریتان..!

مادر زهرا - توچی میگی مرد تو دخترته هیچ دوست نداری.  
سکندر - اووف مریم تو چپ شودیگه حق نداری گپ بزنی لوده!!!  
مادر زهرا با چشمان گریان از اتاق بیرون شد و زهرا هم به پشتش رفت...



رمان: دختر افغان AF

قسمت: پنجم

نویسنده: پرویز محمدی

ز هرا - مادر جانیم؟ لطفا گریان نگو مره خوبه کشتن نمیرند!

مادر ز هرا - تونمیفامی دخترم چی قدر درد داره دیگر نمی توانم توره ببینم...

ز هرا - مادر جان کی گفت که دیگر همدیگره نمیبینیم؟ بخیر یک ماه بعد پس میایم!!

ز هرا مادرش را در بغل گرفت و چشم هایش پر از اشک شد چون میفامید که دیگر آمدنش غیر ممکن است....

مرضیه خانم - زهرا جان هله برو وسایلت ره جمع کن!!  
زهرا سرش را به علامت بله تکان داد...  
همه وسایل خود را جمع کرد و وقت خدا حافظی شد..

ز هرا - مادر جان مره حلال کن قربان توشوم...!  
مادر ز هرا - دختریم خدانکند دشمن هایت قربانت شوند!

مادر ز هرا و ز هرا هر دویشان گریان میکردند باهم...

مادر ز هرا - زهرا ایم مه نمیتوانم دیگه خسته شدم مه اینقدر توان ندارن که تومره ترک کنی دختریم مه میمیرم..

ز هرا - خدانکند مادر جان قربان سرتان شوم لطفا گریان نکن توره به خداوند میسپرم مادر جانیم!

مادر زهرا - آه عروسکیم چی میشه از خواب بیدارشوم این همه درد فقط  
یک کابوس باشد وبس...

زهرا - مادر جان مه خوشبختم غم نخور شمس الدین یک مرد خوب است  
مره زیاد دوست داره ...!

زهرا و مادرش همراهی هم خدا حافظی کردن زهرا رفت پیش پدرش  
.. دست او را بوسید.  
سکندر - زنده باشی!

میرآقا - هله همه بیاین موتر آمد!!  
زهرا - یک دقیقه صبر کنید مه همراهی یک نفر خدا حافظی کنم همراهی  
مینادوستیم ..

نرگس - اووه پدر جان مه نمیتوانم صبر کنم لطفا زود بریم دیگه..!

زهرا - نرگس جان تو برو داخل موتر مه میرم یک دقیقه ای پس میایم!  
شمس الدین - لازم نکرده که خدا حافظی کنی!  
زهرا - اجازه نخواستم از کسی!!!

زهرا بدون توجه به حرف هایی شمس الدین رفت در خانه میناره تک تک  
کرد...  
مینادروازه را باز کرد..

مینا - زهرا ایم تو؟ چطور هستی جانم؟  
زهرا چشم هایش پر از اشک شد و گفت : مینا اصلا خوب نیستم حالی  
میروم از اینجا...

مینا - زهرا! چطور چرا ای وقت شب؟  
زهرا - نمیفامم خواهرم.. بیا همراهت خدا حافظی کنم!

باگفتن این جمله مینا به گریه افتاد..  
مینا - زهرا خواهر کم توره به خدامی سپارم خدا کنه خوشبخت بشی جانم..

زهرا - تشکر مینا میام امیدوارم تو هم خکش بخت شوی جانم..  
زهرا و مینا با صد دل نادل همدیگر را ترک کردند....  
زهرا حرکت کرد به طرف موتر که شمس الدین دستش را گرفت و فشار داد.

شمس الدین - بتونگفتم که نروی!  
زهرا - چی شد که رفتم زمین به آسمان نیامد؟!  
شمس الدین - گمشو از جلوی رویم! باز همراهت گپ میزنم لوده!

زهرا - گلوش بغض کرد و سوار موتر شد موتر حرکت کرد و مادر زهرا ده  
پشت زهرا کوزه آب ریختاند و باگریه داخل خانه رفت ....  
زهرا: خدایا چه سرنوشتی برایم نوشتی این حق من نبود این همه درد این  
همه بدبختی آه مادر جانم کاش همراه میبودی بدون تو زندگی کرده  
نمیتوانم !!!!!  
زهرا همراهی یک دنیا خاطره خوش به دنیای قدم می گذاشت که قابل تحمل  
نبود....



همه در بین راه بودن شمس الدین و زهرا و نرگس به یک موتر بودند..

و میر آقا و مرضیه خانم همراهی چند نفر از خویشاوندانشان به دیگه موتر ...  
زهرا سرش را به شیشه موتر تکیه داده بود و خوابش برده بود..

شمس الدین - خانم از خواب بیدار شو!  
زهرا از خواب بیدار شد و از کنار شمس الدین دور شد..

شمس الدین - هله پایین شو!  
زهرا - رسیدیم؟

شمس الدین - نه می‌خواهیم زیارت کنیم!  
زهرا - زیارت؟ فعلا ده کجاهستیم؟

شمس الدین - زیاد سوال نپرس! به کابل آمدیم ده زیارت شاه  
دو شمشیره..!

همه پایینشدن و زهرا همراهی چادر بُرقه بود «روی بند» بود و خانم  
میر آقا هم همین قسم..

نرگس که چادر نماز داشت زهرا را مخاطب قرار داد: خانم کاکاجان!  
متوجه حجاب خود باش توبه خانواده میرزا میر خدا بیامرز پیوستی  
ایتوسبک در شأن تونیست!!

زهرا - اووه نرگس خانم تو خودت چی؟! دختر کلان خاندانت هستی به گفته خودت در شأن تونیست که همراهی چادر نماز راه بروی!

نرگس - مه فرق دارم!  
زیارت - چی فرق چی تو از مه زیادتر است؟  
نرگس - پدریم مره دوست داره اما پدر تو.. هه!

این جمله رانرگس بابسیار تمسخر و پوزخند گفت..  
نرگس - والبته نمیفامم توچی کار کردی که پدریت از توبدش میایه..!

زهرا دیگر نتوانست جواب نرگس را بدهد..  
گلایش بغض بدی داشت..

همه وارد زیارت شدن ساعت های دوازده قبل از ظهر بود..

زهرا:  
ای خدای مه از تو میخوام که مادرم خوب باشد و از شر پدریم در امان باشه.. خدای مه حالی چی کنم؟ لطفا لطفا مره ازی کابوس بدبیدار کن خدا..

زهرا داشت به پیش خدایش ناله میکرد و زار زار گریان میکرد که شمس الدین ده کنارش آمد و گفت: دختر لوده کی مُرده که گریه میکنی؟!  
خبر مرگ پدرته شنیدی یا مادرته!

زهرا - نه خیر مرگ توره از خداییم خواستم!  
شمس الدین عصبانی شد و به روی زهرا سیلی زد..

شمس الدین - دیگه بار آخرت باشدکه همراهی مه ایتوگپ بزنی وگر نه مه میفامم وتوو...!

زهرا - دیگه چی کار کرده میتوانی هرکار از دستت میایه بکن مه چیزی برای از دست دادن ندارم...

شمس الدین پوز خندزدحتی مادرت؟  
زهرا به صورت سوالیه به شمس الدین نگاه کرد وگفت:  
یعنی چی مادرت!؟

شمس الدین - دیگه از دیدن مادرت محروم کردی خوده!

زهرا - توچی میگی توحق نداری که مره از مادرم جداکنی!  
شمس الدین - کی حق نداره مه؟ مه اگه خواسته باشم تونباید نفس بکشی لوده!

زهرا - چرا همراهیم ایتومیکنی تو!  
شمس الدین - مه خوکاری همراهیت نکردم هنوز اول راه است!! وهالعنتی دیگه نبینم همراهیم توتو گپ بزنی فامیدی!!؟

زهرا وشمس الدین ونرگس از زیارت بیرون شدن وحرکت کردن ...  
زهرا سرش رابه پنجره موتر تکیه داده بود وآرام آرام گریان میکرد واشک میریخت..

نرگس - خانم کاکاجان چی شده چرا گریان میکنی!

زهرا که میدانیست که نرگس از روی تمسخر احوالش را پرسیده است بابتی حوصله گی جواب داد: چیزی نیست! چند روز در بین راه بودن تا که به غور رسیدن..

موتروان - شمس الدین خان آدرس خانه ده کجاست؟  
شمس الدین به طور خبیثانه ای به طرف زهرا نگاه کرد و گفت: نزدیک بازار غور است بیادر...!!  
موتروان بسیار خوب فقط چند کیلو متر مانده تا برسیم..

شمس الدین - نرگس! زهرا همراهی تو مشکل داره!  
نرگس یک پوز خند زده به طرف زهرا و به شمس الدین گفت: کاکاجان مه خو کدام مشکل ندارم اما خانم کاکایم نمیفامم که چی مشکل داره همراهیم!!  
زهرا - نرگس تو چی میگی؟! مه همراهیت هیچ مشکلی نداشتم تو خودت همراهیم چپ شدی!

نرگس - خانم کاکامه چی مشکل همراهیت داشته میتانم!  
زهرا - بس است زیاد شد نرگس تواز مه کلان تر هستی کلانتری خوده حفظ کن!!  
شمس الدین - تو چی گفتی؟! مه همراهیت باز کار دارم دختر لوده!!..

زهرا اشک هایش دوباره جریان گرفت...  
موتروان - شمس الدین خان رسیدیم!  
همه از موترو پایین شدن و حرکت کردن به طرف خانه..

روایت کننده:

خانه شمس الدین نزدیک بازار غور است.  
در کنار بازار غور هتل هایی مسافرتی زیاد است و خانه های مخروبه هم  
وجود دارد..  
خانه شمس الدین یک خانه بسیار قدیمی است و یک حولی معمولاً متوسط  
دارد.  
یم اتاق کوچک که دیگر مطعلق به زهر است و سه اتاق که یکی از بیادر  
شمس الدین است و یکی دیگه هم در آن نرگس خواب میشود و گفته  
میشود مهمان خانه ایشان است.  
چهار اطراف حولی شان علفزار بود و داخل یک قریه است که نزدیک  
بازار غور است...

مرضیه خانم - زهرا جان اول تو برو بعد داخل میشویم !

زهرا - چرا باید بروم اول؟  
نرگس - یعنی اینکه اولین کسی هستی که تا آخر عمر خود باید ده ای خانه  
باشی و وقتی از این خانه رخته میتانی که مُرده باشی!!  
با گفتن این جمله نرگس شمس الدین و مرضیه خانم میر آقا خندیدن و گفتن  
: شنیدی!؟

زهرا بفض بدی در گلوش فرو رفت و به سختی آب دهنش را قورت داد..

زهرا - اووه پس ای قسم است! نرگس جان تو خاستگاداری!  
نرگس - چطور؟ بلی که دارم!

زهرا خوب چرا عروس نشدی تا حال؟ نام خدا سنت بالا رفته چند سالت است

فکر کنم بیست، بیست و یک هستی راست میگویم..؟!  
میر آقا - سنوی توچی فکر کردی مه دخترمه عروس کنم؟ ای بار آخرت  
باشه! دخترمه تعارفی نیست!

زهراباشنیدن این جمله داخل شوک رفت.. و باسختی به میر آقا گفت: چی  
تعارف یعنی چی؟!  
میر آقا پوز خند زد و گفت - زهرا خانم پدریت توره به زوروزاری به بیادرم  
تعارف کرد او میگفت که لطفا ایره نیارین ده خانه مه..!

زهرا - شمادروغ میگوین پدریم مره دوست داره ایتوگپی نمیزند فامیدین!

میر آقا - شمس الدین به خانمت بفهمان همراهی ایوریش ایتوگپ نزنه  
وگر نه مه میفامم همراهیت!!

شمس الدین با شدت عصبانیت دست زهرا ره کشان کشان همراهی خود به  
اتاق برد و دروازه ره قفل کرد...  
شمس الدین - خوب توچی میگفتی!!؟ مه به سرتو حق ندارم وای گپ هایی  
که به بیادرم زدی دوباره تکرار کن!  
شمس الدین با تمام زور و قوت زهرا ره لت و کوب کرد و اوره تپله کرد  
زهرا به زمین افتاد...  
زهرا - لطفا! لطفا هرچی که تو بگی میکنم اما به مه نزدیک نشو  
خواهش میکنم!

شمس الدین - اووه زهرا خانم خواهش میکند!؟ مه ایقه دیوانه نیستم که  
توره ببخشم هیچکس جزمه بالای تو حق نداره هم روحت هم جسمیت ازی  
به بعدمطعلق به مه خواهد بود فامیدی!

زهرآ - مه دیگه چیزی ندارم که تواز مه بگیری دیگه به توحق نمیدم که به  
مه نزدیک شوی فامیدی!

شمس الدین زهرآ ره همراهی لگزد و کلکین ره بسته کرد...

طرف هایی شام شدو مرضیه خانم غذاره تیار کردو سفره راجیند..  
نرگس و میرآقا مرضیه خانم غدامی خوردند...

میرآقا - مرضیه برو شمس الدین وزنش ره برای نان خوردن صداکن..

مرضیه خانم یک خنده خبیثانه ای کردو گفت - استراحت کردند..

میرآقا - چی به ای وقتی استراحت کردن؟

مرضیه خانم - پدر نرگس اونا عروس و داماد نو هستن!

نرگس - خوب دیگه پدر جان مه میرم استراحت کنم..

میرآقا - برو دختریم استراحت کن شب خوش..

نرگس - شب شما هم خوش..

نرگس رفت و در اتاقش رابست و رفت سراغ الماری و از بین لباس های که

ده روک بود یک تلفون برداشت و به یک پسر مسج داد..

نرگس - سلام جانیم خوب هستی؟

پسر - علیکم سلام نفسم تو خوب هستی! چرا ای روزا بریم زنگ یاپیم

ندادی!؟

نرگس - خوب جیگرم نمیتوانستم مسج بتم چون ده نورستان رفته بودیم

و تلفون ره نبرده بودم اگر میبردیم به گیر می افتادم و پدریم اگر خبر میشد

تلفون دارم مره میکوشت!

پسر - خوب تیار است زیادگپ نزن ایره بگو چرا به نورستان رفتی؟

نرگس - اووف داستانش طولانی است خوب مارفتیم وبه کاکایم زن  
گرفتیم وبه غور آوردیم...  
پسر - خوب است دیگه تبریک باشد!  
نرگس - تشکر میلادیم..

روایت کننده :

میلادپسری بود که همراهی نرگس ده بازار غور آشنا شد و همراهیش رفیق  
شد وبه وی تلفون مخفی داد وبا آن در ارتباط بود..

میلاد تمام خانواده اش به عراق زندگی می کردند و فقط او و برادرش به غور  
بودن وبه قریه نرگس ایشان زندگی میکردند...

شب گذشت و صبح شده همه از خواب بیدار شدن به جز شمس الدین  
وزهرا...

میرآقا - مرضیه برو و او لوده ره بیدار کن! زیاده!  
مرضیه خانم رفت و پشت در اتاق زهرا ره تک تک کرد..  
شمس الدین - کی است چی می خواهی!  
مرضیه خانم - ایور جان هله بیامیر آقا عصبانی است!  
شمس الدین دروازه ره باز کرد وبه مرضیه گفت باشه توبرو وبگو  
تا چند دقیقه بعد میایم!

مرضیه خانم سرش رابه داخل اتاق دراز کرد و دید که زهرا به دورش  
رو جایی پیچانده است وبه یک گوشه نشسته است و چشم هایش حلقه بسته  
و پراز اشک است...



مرضیه خانم - ایورجان اوره چی شده!

شمس الدین یک پوزخندزد و گفت - هیچ زنم است هرچی که دلم بخواید  
همرایش انجام میدم!  
مرضیه خانم خندید و گفت آفرین ایورجان ای باشدوبه روی همه  
ایستادبشود!

مرضیه خانم رفت وشمس الدین داخل اتاق آمدوبه زهر اگفت -  
هله برولباس هایتیه بیوش..وای یادت باشه که دیگه به جلوی مه  
ایستادنشوی وگپ مفت نرنی! وگرنه ازای بدتریت میکنم!!

زهر ا هیچ عکس العملی ازخود نشان نمیداد فقط اشک میریختاند....

شمس الدین ازاتاق بیرون شد  
وزهر اهم ازجایش بلندشد..  
مرضیه خانم - ایورجان کجاست خانمت؟

شمس الدین - داخل حمام است حمام میکنه!  
همه درحال صبحانه خوردن بودند که زهر اهم آمد..  
نرگس - اووه خانم کاکاجان صبح بخیرچی حال داری خوب هستی؟

زهر ا - تشکرخوب هستم!  
مرضیه خانم - بسیارخوب است که خوده درست کردی !

زهر ا - مه درست بودم!  
مرضیه خانم - اووه بسیاراعتمادبه نفس داری!

زهر ا - ميشه بگويد شما همراي مه چي مشكل داريد؟

مرضيه خانم - مه چي مشكل داشته ميتوانم همرايت دختر جان!

زهر ا - نه مه ميبينم از وقتي كه مه عروس اين خانه شدم شما و نرگس  
همرايم مشكل داريد..!

شمس الدين - توجي ميگي زنكه گپ زدن خوده بفام لوده!  
زهر ا - مه گپ زدن خوده ميفامم اما به اين خانه كسي بمه احترام  
نميگذارد!

اصلا احترام كه نميگذارند كه هيچ! مه انتظار ندارم امانم بخوام كه مردم  
همرايم جنگ كنند..!!

نرگس - بسيار خوب خانم كاكاجان ديگه تو بريم بيگانه هستي فاميدي!  
شمس الدين - اووه لوده توجي ميگي بيگانه چيست او خانم كاكايست است!

زهر ا - ايلايش كن او نامره دوست ندارند.. دوست داشتن كه به  
زور نميشه..!

شمس الدين - نرگس! اگه تو خانم كاكايست ره دوست نداري پس مه هم  
را دوست نداري صحيح است!؟

نرگس - نه كاكاجان مه او ره دوست ندارم دليل نميشود كه توره هم  
دوست نداشته باشم!

زهرا - دیدی! دیدی چی گفت! خوب است که خودت هم شنیدی!

شمس الدین عصبانی شد و به روی نرگس سیلی زد و از حولی بیرون شد...

زهرا - نرگس خانم دیدی؟ یک مردهمیشه پشت زن خوده میگیره مه همسرش هستم توچی فکرکردی که مره به زیرپای کاکایت میندازی؟! نه خانم مه اوچیزی که توفکرکردی نیستم مه دوپله ازتوبالاتر هستم...!! .



رمان: دختر افغان AF

قسمت: ششم

نویسنده: پرویز محمدی

زهرا یک پوزخندزد و ازپیش مرضیه خانم و نرگس رفت به اتاقش و دروازه ره بسته کرد..

نرگس - مادر دیدی! او دخترم به چی قسم به پیش کاکایم بدجلوه داد؟! مه ازش نمیگذرم...!  
نرگس میخواست که برود و همراهی زهرا جنگ کند که مادرش دستش را گرفت

وگفت: نخیر نرگس تو نباید بروی! اگر تو بروی و همراهی جنگ کنی  
اوباز خوده معصوم جلوه میده ده پیش کاکایت! صبر کن!!!

سه روز از جنگ زهرا با مرضیه خانم و نرگس میگذشت و زهرا ضد کرده بود که همراهیشان سربیک سفره نان نمیخورد.

به عمین دلیل شمس الدین میرفت و بازهرا نان میخورد...  
مرضیه خانم - پدر نرگس نمیفامم که مه در حق بیادریت و خانمش چی بدکردم که سه روز است همراهیم گپ نمیزنند..

نرگس - هاپدر جان وقتی که مه نان ره آماده میکردم کاکایم آمدوبه خودو خانمش غذا برد بریش گفتم همراهی مانان نمیخورین؟ گفت نه ده اتاقم میخورم..

میرآقا - والا نمیدانم چی شده..؟  
ظهرگذشت وساعت های چهار بعد از ظهر بود..  
که شمس الدین وزهرا به روی تخت حولی آمدن ونشستن..

میرآقا و مرضیه خانم هم نشسته بودن و چای مینوشیدن..  
مرضیه خانم - اوه اوه ایوز جان شما واینجه!!؟؟  
شمس الدین خندیدوگفت :خانم بیادرتوچی میگی مه خوجای نرفتم ده امینجه هستم!

نرگس - بسیار خوب مادر جان مه میرم ده اتاق..  
شمس الدین - نرگس بیابنشین!  
نرگس به طرف زهرا خیره نگاه کردونشست..  
نرگس - کار داشتی کاکاجان؟

شمس الدین - هاکارداشتم! توچی کارمیکنی چرا عصبانی هستی!

نرگس - مه؟ مه چرا عصبانی باشم! تومره سیلی زدی بخاطریک دخترکه  
چندروز نمیشه آمده اینجه...!!

زهره - نرگس جان مه عضو خانوادتان هستم مه هیچ مشکلی همراهیت  
ندارم دیگه رامیدوارم توهم مره درک بکنی!

نرگس به طرف زهره نگاه کردوگفت - بسیارخوب خانم کاکاجان درکت  
میکنم!

زهره - تشکر جانم...!

همه درحال صحبت کردن وچایی نوشیدن بودن که ناگهان زهره حالش  
خراب شد..

زهره - مه میرم ده اتاقم..

شمس الدین - چیزی شده زهره؟!؟

زهره - نمیفامم کمی حالم بداست..

شمس الدین - چی شده زهره خوب نیستی معلوم میشه جانیم...!

مرضیه خانم ونرگس تعجب کرده بودندازحالت نگرانی شمس الدین..

زهره - آه کمریم دردمیکنه!!!

شمس الدین - خانم بیادرچی شده زهره ره؟

مرضیه خانم - نمیفامم! نرگس برودایه قریه ره خبرکن وبیاریش!

نرگس - خوبست میرم...  
ز هرا به چهار طرف خود میپیچید و ناله میکرد و شکم خود را فشار میداد  
و جیق میکشید..  
چندی گذشت که نرگس همراهی دایه قریه آمد...

دایه - چی شده ایره؟  
شمس الدین - نمیفامم یک دفعه گی وضعیتش خراب شد!

دایه - هله داخل اتاق بیروین هله! و راستی مرضیه دختریم کمی آب داغ  
همراهی چنددانه دِستمال هم بیاور!

مرضیه خانم - باشه دایه!  
شمس الدین ز هرا ره به اتاق برد و مرضیه خانم و دایه داخل رفتن و دایه به  
شمس الدین اجازه نداد که داخل بیاید..

شمس الدین بسیار ترسیده بود و از ای سوی به آن سوی حولی راه  
میرفت...

یک ساعت گذشت که مرضیه خانم دایه از اتاق بیرون شدن هر دو  
بسیار آشفته بودن..

شمس الدین - دایه چی شده؟ ز هرا حالش خوب است؟  
مرضیه خانم چپ بود که این سکوت را دایه شکستاند - مبارک باشه  
شمس الدین خان تو پدر میشی!

مرضیه خانم و نرگس از شدت غضب سرخ شده بودند..  
شمس الدین از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد..

شمس الدین - اووه خدایمه توچی میگی دایه تو بهترین خبره بریم دادی  
یک شیرینی بسیار خوب داری!

شمس الدین به سرعت رفت به اتاق زهرا..  
نرگس - مادر حال چی میخواهی بکنی! اینه حامله است ماچطور میتوانیم  
کاکایم ره برخلاف اوبکنیم؟

مرضیه خانم - نرگس! لوده توچی میگی دیگه ای گپه تکرار نکن اگر کسی  
بشنود ماره میگویند...!!  
شمس الدین به بالای سر زهرا نشسته بود و بسویش میخندید که زهرا به  
هوش آمد و گفت: مره چی شد ناگهان مه چی رقم..

شمس الدین - نه خانم جان بسیار خوده مانده نکن استراحت کن! دایه گفت  
که نباید حرکت کنی و استرس داشته باشی!

زهرا که از این حرکت شمس الدین متعجب شده بود به سوی شمس الدین  
نگاه کرد گفت: یعنی چی مره چی شده؟

شمس الدین خندید و گفت - بسیار تشکر خانم! زهرا - چرا چی کردم؟  
شمس الدین - تو بهترین تحفه ره بریم دادی!

ز هرا - مه وتحفه؟!  
شمس الدین - بلی جانیم توحامله هستی!  
ز هرا از شنیدن این جمله شمس الدین متعجب شدو شروع به گریه کردن کرد...

ز هرا - توچی میگی شمس الدین هان؟! مه چی...حامله..هستم!!?  
شمس الدین - هاتو حامله هستی! بچی مه هم خون مه..بچه مادونفر مه وتوپدرومادر میشویم

ز هرا - نه! مه نمیتانم مادر شوم!تودروغ میگوی! مه نمیخواهم که ازتوحامله شوم!  
شمس الدین عصبانی شدوبه روی ز هرا سیلی زد وگفت - چپ شولعننتی وگرنه!  
ز هرا - وگرنه چی مره میگشی؟ بکش مه ای بچه ره نمبخواهم!

شمس الدین - گفتم چپ شو! شمس الدین از اتاق بیرون شدوز هرا پاهایش رابغل کردوگریان میکردسرش رابادودستش گرفته بود..

شام شد وز هرا از اتاق بیرون شد وبه پست بام رفت وبه آسمان نگاه میکرد که ناگهان صدای شنید..

اووه خدایم میلاد!!..  
ز هرا سرش را به پایین کشید که ناگهان پایش لخشید وافتاد وبدون جیق چشمایش رابست وقتیکه بازکرد دید دربغل یک مرد است..



میلاَد به زهرا نگاه میکرد و زهرا هم همین قسم..  
که میلاَد سکوت بینشان ره شکستاند..  
میلاَد - سلام شما کی هستین!

زهرا - مه...مه.. زهرا هستم..  
میلاَد - چرا افتادین؟

زهرا - پایم لخیشد  
میلاَد - توکی هستی؟  
زهرا - توکی هستی؟ چی میخواهی؟

میلاَد ترسیده بود که به گپ آمد - مه نرگس ره کارداشتم ..

زهرا - چی..؟ نرگس؟  
دفعه‌آصدای شمس الدین آمد زهرا کجاستی؟

زهرا - لطفا ببخشید خدا حافظ!

زهرا دوید و رفت که میلاَد گفت - خوده معرفی نکرد که...

روزها برای زهرا بسیار سخت میگذشت همه میگویند به مرور زمان همه  
چیز رو به راه میشوَد اما برای زهرا بدتر میشد...

👉 #هفت\_ماه\_بعد 👉

شمس الدین - زهرا هله بیا!  
زهرا - نمیتوانم پایین شوم ..

شمس الدین - بسیار خوب مه میایم!  
زهرا - نه - خیر نمیخواهم که پیشم بیایی!  
شمس الدین - دختر لوده گفتم که میایم اما بخاطر تو نمیایم بخاطر بچیم میایم  
گل پسریم ناراحت نشود...

زهرا - تو چی میگی میفامی که پسر است اگر دختر باشد چی؟

شمس الدین - دستمره به رویت بلند نکن! گمشو بیا..  
مرضیه خانم - اووه کجا بخیر...!!  
شمس الدین - میرویم که سنوگرافی کنیم زهرا ره ببینیم که دختر است  
یا پسر!

نرگس - کاکا جان دختر پسر از هم چی فرق دارد مه هم دخترم اینه ببین  
چقدر خوبم قدمیم خوب بود به پدریم!

شمس الدین به طرف زهرا نگاه کرد و یک پوز خند زد و گفت - تو خوش قدم  
بودی به پدریت اما بعضیا از دختر به پدریشان نحس هستن...!!

زهرا از جمله شمس الدین بسیار غمگین شد و گفت - بسیار خوب میروی  
یا نه؟  
شمس الدین سرش را به علامت برویم تکان داد و هر دویشان از حولی بیرون

شدن...

شمس الدین - زهرا یک دقیقه صبر کن مه بروم از عبدالله کلیدموتر ره بگیرم..

شمس الدین رفت وزهرا هم به پشت حولی نشست که ناگهان به یک نفر چشمش خورد..

زهرا :

ای کی است که به دیوار حولی مابالا شدونگاه میکنه؟

زهرا رفت وبه کنار درخت ایستادوپت شد..که نرگس از دیوار بالا شد ودست میلاد راگرفت وگفت - نفسم توده اینجه چی میکنی؟

میلاد چیزی نمیگفت وسرش پایین بود..  
نرگس - میلاد! توره میگم چی شده ؟

میلاد - نرگس مره ببخش! مه دیگه ادامه داده نمیتوانم !  
نرگس - چ - ی ؟توچی میگی مه نمیفام!  
میلاد - بفام نرگس مه از اینجه میروم ...

باشنیدن این جمله نرگس به گریان شد..  
نرگس - تومیخواهی م - ره ا..یلاکنی ها!؟  
میلاد - معذرت میخواهم نرگس مه باید بروم امشب میروم به عراق به

همیشه..

نرگس - خوب مه هم همراهیت میروم!  
میلا - نه همیشه چون درباره توبه مادریم گفتم و او رد کرد... مره ببخش!

نرگس باحیق به میلا گفت - تومره چی فکر کردی پسر احمق هان؟ مره  
بازیچه کردی؟ مه توره ایتو ایلا نمیکنم توباید مره بگیری فامیدی!

میلا دست نرگس را تیله کرد و گفت - اووه لوده برو او طرف خانوادیم  
توره نمیخواهند مه چی کنم؟

مه نمیفامم به ای گیها توباید به مه جواب پس بدی وگرنه!  
میلا - وگرنه چی مره میگشی؟  
نرگس - وگرنه پدریم وکاکایم میگویم که تومره اذیت کردی!

میلا - تودیوانه شدی دختر تومره چی فکر کردی عشق تو این است؟  
نرگس - مه نمیفامم خدا حافظ مه میرم به پدرم بگویم!  
میلا - برو هرکار که دلت میخواهد بکن!  
نرگس از دیوار پائین شد و دید که کاکایش به دم دروازه رسیده که ناگهان چپق  
کشید کاکا...!

شمس الدین زود به طرف نرگس دوید و پرسید - چی شده؟  
نرگس با هیله گریان میکرد و گفت - اوبچه مره اذیت کرد!

شمس الدین - کدام بچه!  
نرگس - به پشت حولی است..

میلاَد تیز دوید و به موترش سوار شد که زهرا یک چیز به فکرش رسید  
و به سمت موتر دوید و سوار شد و میلاَد هم تیز حرکت کرد..

زهرا یک چادر بُرقه (روی بند) داشت میلاَد که زهرا ره دید چیزی نگفت  
چون در حال فرار بود..  
کمی که از قریه دور شدن میلاَد به زهرا روی کرد و گفت - تو کی هستی  
چرا به موتر مه بالا شدی جواب بتی!

زهرا با گریه گفت - لطفا چیق نکش توضیح میدم!  
میلاَد چشمش به زهرا افتاد که باردار است

و پرسید - تو حامله هستی؟  
زهرا - بلی ها..

میلاَد - اووه خدای مه توبه ای سن کم حامله شدی؟!  
زهرا چُپ بود و همراهی دستش بازی میکرد..  
میلاَد - همراهی تو بودم چرا به موتر مه بالا شدی بخ چی دلیل؟!

زهرا - خوب.. چیز.. مه فرار کردم!  
میلاَد زود موتر را ایستاد کرد و به طرف زهرا نگاه کرد  
و گفت - چی چی تو چی گفتی؟ فرار؟

زهرا - خواهش میکنم مره کمک کن مه نمیخواهم که دوباره به اوخانه  
برگردم او مره به زور خانمش کرد!

مه نمیخواستم عروس شوم مه نمیخواستم حامله شوم ....!!  
زهرا شروع به گریان کرد..

میلاذ تعجب کرده بود وبا بسیار آرامی گفت - کدام خانه کی همراهیت ای  
کاره کرد!  
زهرا با چشمان پراشک و باگریه شروع کردبه تعریف کردن زندگی  
خود....  
زهرا - حالا فهمیدی که چرا فرار کردم؟

میلاذ با چشمان خاکستری رنگش به زهرا خیره شده بود و نگاه میکرد..

میلاذ - میشه بگی که پدریت چراتوره به شمس الدین داد ؟

زهرا بابسیار ناراحتی گفت - او مره دوست نداشت اومیگفت که مه نحس  
هستم نبایدبه خانه باشم به هر صورت که شده باید عروس شوم...

میلاذ - خوب بگذریم دیگه مهم نیست چی گذشت به تو مهم آینده  
توست!!میشه بگی مه چی کمک همراهیت کرده میتوانم؟

زهرا - خوب..میشه همراهی خودمره به عراق ببری!؟ مه فرار کردم  
ونمیتوانم که دوباره برگردم خواهش میکنم !

میلاذیک مکث کوتاهی کردوگفت - به یک شرط میتوانم توره ببرم!

زهر ا - چي شرط؟  
ميلاد - مه بتونامه فوري ميگيرم به امشب و....  
زهر ا - تشكر! وچي! ديگه چي؟

ميلاد - وبایدتوبه حيث خانم باشي وبروي به عراق!  
زهر ا - چي؟ يعني چي خانم باشم!

ميلاد - سوي تفاهم نشودبريت! منظوريم اين است كه مه فقط به خانم  
نامه گرفته ميتوانم واينكه توحامله هستي كارما آسانتر ميشود...! فاميدي؟

زهر ا چندلحظه سكوت كردوگفت - بسيارخوب قبول دارم!

هردويشان درحال حرف زدن بودن كه به سمت چهارراه چندتاپوليس  
ايستادبود زهر ا باشدت ترس به ميلاد گفت \_ نرووو پوليس ده اونجه است  
اگر مره ببينه همراييت چي؟؟

ميلاد تك خنده اي كرد وگفت \_ خوب كه چي كسي خمر اي خانمش جاي  
رفته نميتوانه؟؟

زهر ا به طرفش نگاه كردو سرش را پايين انداخت..  
پوليس به ميلاد اشاره كرد وميلاد موتر را كنار زد وپرسيد \_ چيزي  
شده؟

پوليس \_ شما چي نسبت باايشان داريد؟؟

میلاَد \_ خوب این خانم محترم همسر من است! مشکلی پیش آمده؟

پولیس \_ نخیر رفته میتوانید..

میلاَد حرکت کرد...

زهرآ \_ چقدر خون سرد هستی..!

میلاَد \_ چرا؟

زهرآ \_ بسیار حرفه ای دروغ میگویید!

میلاَد خندید و گفت \_ به خاطر کی دروغ گفتم؟

زهرآ \_ خوب مه!

میلاَد \_ آفرین...!

روایت کننده :

زهرآ و میلاَد هر دویشان باهم بودن و شمس الدین هم به دنبال زهرآ میگشت...

میرآقا \_ یعنی چی تارفتی دیدی خانمت نیست؟

شمس الدین \_ نمیفامم بیادرتا رفتم دیدم زهرآ نیست از هر کی سراغش ره گرفتم اما او ره کسی ندیده بود...

نرگس \_ نکنه فرار کرده دختر لوده؟!؟

خانم میرآقا \_ مشکلی نیست که فرار کرده!

همه در حال گپ زدن بودن و هر کدام یک گپ میزدن...



شب شد و همه جاها تاریکی خاصی گرفته بود اما زهرا از آرادیش بال  
نداشت که پرواز کند بسیار خوشحال بود....

میلاَد \_ خوب زهرا جان موافق هستی که بازار برویم برای خرید؟  
زهرا \_ خرید؟ چی میخرید؟؟

میلاَد \_ برای تولباس!  
زهرا به سرو وضع خود نگاه کرد و گفت \_ لباسای مره چی شده؟؟

میلاَد \_ چیزی نشده اما باید بریت مانتو و شال و کیف و کفش بگیریم!  
زهرا \_ خوب مه نمیتوانم که چادر نکم ..  
میلاَد \_ چرا؟  
زهرا \_ اگه مره کسی ببینه چی؟؟

میلاَد \_ کسی نمیبینه توره چون امشب میریم...  
زهرا بالبخند گفت \_ تشکر! بسیار خوب برویم



رمان: دختر افغان AF

قسمت: هفتم

نویسنده: پرویز محمدی

میلاَد و زهرا هر دو خرید میکردند...  
زهرا چادرش را به داخل موتر گذاشته بود و بالباس بیرون رفته بود پیراهن  
تنبان پنجابی رنگ خاکستری برتنش بود...

زهراداشت برایش مانتو انتخاب میکرد که چندتا مردبه او خیره شده بودند  
وزیر زبان هم یک چیز میگفتند...

میلاد که به آنها متوجه شد رفت به پیش زهر او گفت \_ همسر عزیزم چیزی  
انتخاب کردی؟

زهر اشوکه شدا زگپ میلاد وخیره کرد بروی وگفت \_ چی؟  
میلاد آهسته گفت \_ چیزی نگوو او مردها متوجه تو هستن که تنها هستی!!

زهر ا \_ میلاد جان ای مانتو خوب است که بگیریم ؟  
میلاد خندید وگفت \_ بسیار خوب است همی ره میگیریم !

زهر ا \_ امابه سائز مه نمیخورد...  
میلاد \_ مهم نیست سائز کلانش ره میگیریم جانیم!  
زهر ا در حال انتخاب کردن کیف وکفش بود که میلاد آمد به پیشش وگفت \_  
زهر ا جان!

زهر ا به طرفش نگاه کرد که دید در دستش یک جعبه است..  
میلاد \_ این برای توست!  
زهر ا \_ این چی است؟

میلاد \_ بازش کن ببین!  
زهر ا در جعبه را باز کرد و دید که یک تلفن است ..  
زهر ا \_ مه ایره قبول کرده نمیتانم!

میلاَد\_ چرا؟

زهر ا\_ خوب نمیتانم ای بسیار قیمتی است !

میلاَد\_ نخیر نیست بگیر ای یک تحفه است از طرف مه بریت!

زهر اسر ش راتکان دادوگفت \_ تشکر.. ای خوبی هاییکه بریم  
میکنی هیچوقت فراموش کرده نمیتانم!

میلاَد\_ شاید دردنیایک نفر پیدا شده که همراهیت صمیمانه باشه آن هم یک  
پسر!

هردویشان خندیدن و به طرف سفارت عراق حرکت کردن..

میلاَد\_ زهر ا جان لباسایت ره تبدیل کن!

زهر ا\_ ده کجا تبدیل کنم ؟

میلاَد\_ صبر کن یک لحظه !

میلاَد به یک جاده رفت و کنار یک دروازه ایستاد و پایین شد و دروازه را  
تک تک کرد ...

زهر ا\_ میلاَد جان اینجه کجاست؟

میلاَد خندید و گفت \_ نمیفام !

یک خانم دروازه را باز کرد و همراهی شالش صورتش را گرفت و گفت  
بفرمایید کسی ره کار داشتید؟

میلاَد\_ سلام خواهر جان ببخشید مزاحمتان شدم میخواستم بگویم که  
میتانیم داخل بیایم؟

خوب خانم حامله است ماهم تازه از مسافرت آمدیم و کیف ماگم شده فعلا  
به همسریم لباس گرفتم میشه به خانه شماتبدیل کند؟؟؟  
خانم \_ بلی چراکه نه!

ز هراهمرای خانم حوال پرسی کردو وارد خانه شد میلاد رفت وداخل  
موتر نشست و مشغول تلفونش شد...  
بعد از چنددقیقه زهرا آمد ولباس هایش را پوشیده بودیک مانتویی نیمه  
سرمه ایی همراهی چادرسیاه وپتلون کتان سیاه کیف وکفش سیاه چرمی  
و کمی هم آرایش کرده بود.. بسیار مقبول وشیک شده بود....

زهرا \_ میلاد جان !  
میلاد رویش رابه طرف زهرا کرد وسرتاپایش را دید زد وخیره شده بودبه  
زهرا...  
...

خانم صاحب خانه \_ بیادرحان خانمتان بسیارمقبول است به هم زیاد  
میایند !

زهرا سرش را پایین انداخت ومیلاد گفت \_ خوب...خواهرجان  
بسیار تشکراز اینکه به ما اجازه دادید تابه خانه تان وارد شویم!

صاحب خانه \_ نه بیادرجان ای گپه زننید انسانیت زنده است!  
میلاد وزهرا تشکری کردن وسوار موترشدن وحرکت کردن....  
میلاد \_ بسیارمقبول شدی زهراجان !  
زهرا \_ تشکر بیادرحان!!!  
میلاد از شنیدن بیادرجان سکوت کرد وهیچ چیزی نگفت...

ساعت ۷:۳۰ شب شد و میلاد به جلوی سفارت ایستاد کرد موتر را...  
میلاد \_ زهرا جان پایین شو!  
زهرا سرش را تکان داد و پایین شد..

هردوی روان شدن به طرف سفارت دروازه را باز کرد و زهرا را همراهی  
کرد تا به پله ها بالا شود.  
هردوی به طرف دفتر نگاه میکردن و به طرف همدیگر نگاه میکردند...

میلاد رفت سمت میز معلومات و به یک خانم که منشی بود گفت \_ سلم  
خانم شب تان بخیر میشه که مابه دفتر برویم کرمهم داریم !

منشی \_ همچنان آقای محترم هرکار دارید به من بگویید !  
میلاد \_ خوب مامیخواستیم نامه بگیریم ..!  
منشی قلمش را برداشت تایاداشت کند  
که میلاد گفت \_ برای امشب..  
منشی قلمش را به روی میز گذاشت و گفت \_ برای امشب؟

میلاد \_ بلی برای امشب چون لمشب وقت پرواز مه است و میخواهم که...  
منشی \_ میخواهید که چی؟؟

میلاد به طرف زهرا نگاه کرد گفت \_ میخواهم که همسرم ره همراهیم ببرم!

منشی \_ لطفا چند لحظه صبر کنید!  
میلاد \_ تشکر بسیار خوب !

منشی تلفن را برداشت و به دفتر تماس گرفت و به طرف زهرا و میلاد نگاه کرد و به پاسخ به تلفن گفت \_ چشم آقا! و تلفن را قطع کرد....

منشی \_ شما میتوانید به داخل بروید..

میلاد \_ تشکر ..

منشی دروازه را باز کرد و میلاد و زهرا به دفتر وارد شدن و سلام کردن

...

ریس سفارت \_ بفرمایید ..

میلاد \_ خوب ما میخواستیم که به پرواز امشب به عراق نامه بگیریم !

ریس سفارت \_ به امشب ؟

میلاد \_ بلی ها خوب ایتو است که به عجله رفتنی شدیم مه میخواستم

تنها بروم اما لازم شد که همسر خود را هم ببرم ....!

ریس سفارت \_ اما این امکان ندار چون باید از سفارت مرکزی عراق

اجازه گرفته شود....!

زهرا گلوش بغض کرد و احساساتی شد و به ریس سفارت گفت

\_ آقا لطفاً همراهیم کمک کنید مه باید همراهی همسرم بروم اگه ده اینجه

بمانم دیگه نمیتوانم بروم مه باید به خانه خود برگردم ده عراق خواهش

میکنم!

مه حامله هستم !

اگر طفلیم به افغانستان بدنیا بیایه مه که فعلا تنها هستم شما اجازه نمیدهید  
او وقت که دیگه نمیتوانم به سفارت هم بیایم درخواستش میکنم...؟

میلاَد به طرف زهرانگاه کردویک آهی کشید و سرش را پایین انداخت...

ریس سفارت \_ خوب مه چی کارکنم خانم مه ده اینجه فقط دستور نمیدهم  
از سفارت بریم امر میشه!

زهره به گریان شد و به میلاَد گفت \_ بیابیم...  
ریس سفارت به طرف زهرانگاه کرد و گفت لطفا بنشینید!

زهره به طرف میلاَد نگاه کرد و هر دویشان نشستند...  
ریس سفارت \_ خوب دختریم تو چند ساله هستی؟

زهره \_ پانزده ساله هستم!  
ریس سفارت \_ چی؟ پانزده ساله هستی؟ چرا به این سن کم عروس شدی؟

زهره \_ خوب... چیزه....  
میلاَد \_ خوب اینکهمه وزهره از خورتره کی به نام همدیگر بودیم اما پدر  
و مادر ما میخواستن که به خارج بروند به همین دلیل ما زودتر ازدواج  
کردیم آقا..!

ریس سفارت \_ بسیار خوب خوشبخت شوید عزیزم!  
میلاَد \_ تشکر آقا!  
ریس سفارت \_ به یک شرط نامه میدم به شما!!

میلاَد \_ چی شرط؟  
ریس سفارت \_ نکاع نامه خوده بتین!

زهرا به طرف میلاَد نگاه کرد و هردو باهراس گفتن مانکاع نامه  
نداریم...!

ریس سفارت \_ چیی شمانکاع نامه ندارید؟  
میلاَد \_ خوب ما ازدواج خودرا ثبت نکردیم هنوز...

ریس سفارت \_ خوب رفتن خانمتان هم امکان ندارد...!

زهرا \_ لطفا کمک کنید همراهی ما... 😞

ریس سفارت \_ ازین بیشتر کمک کرده نمیتوانم همراهیتان مه فقط یک نکاع  
خط میخوام از شما و دیگه تمام...!!

میلاَد و زهرا از دفتر بیرون شدن و به طرف موتر روان شدن که میلاَد  
گفت \_ زهرا جان حالی چی کنیم؟؟

زهرا \_ نمیفامم...

میلاَد \_ خوب یک کار میتوانیم که بکنیم...

زهرا \_ چی کارتو به خدا قسم همراهیم کمک کن!

میلاَد \_ همراهیم ازدواج میکنی؟؟

زهرا که سرش پایین بود با شدت سرش را بلند کرد و گفت \_ چی؟ تو چی

میگی؟ یعنی چی ازدواج کنم همراهیت؟ مه ازدواج کردم یکبار و شوهرم

زنده است و از او حامله هستم!!

میلاَد از شنیدن حرفهای زهرا عصبانی شد و گفت \_ اووه پس ایتو است



چرانمیری به پیش شوهرجانیت؟چراتو به اینجه هستی پدربچیت ده  
کجاست؟هاااااان؟؟؟

زهرا ترسید وبه گریان شد...  
میلا \_ متاسف هستم زهرا...مره ببخش ..په نباید همراهیت ایتو حرف  
میزدم....!

زهرا \_ نه تورااست میگویی اگر مه شوهردارم چرا به پیشش نیستم  
نه؟میفامی چرا؟چون او زندگیم ره تباه کرد...

میلا \_ اگر اجازه بتی مه ای تباهی ره ازبین میبرم....!  
زهراهمرایم ازدواج میکنی ؟

زهراچپ بود وسررش راپایین انداخته بودو اشک میریختاند..

زهرا \_ درست است مه همراهیت ازدواج میکنم...

هردوسوار موترشدن وبه طرف دفترثبت ازدواج حرکت کردن...



رمان: دختر افغان AF

قسمت: هشتم

نویسنده: پرویز محمدی

زهرا \_ میلادآقا؟

میلا \_ بلی بفرماییدخانم!

زهرا \_ دیرنشده ساعت ۱۰ شب است!

میلا \_ خداوند بزرگ است امتحان میکنیم...

هر دو در حال گپ زدن بودن و به طرف محکمه روان بودن که در بین راه چشم زهرا به یک نفر خورد...

زهرا \_ آقامیلاد لطفا موتر ره ایستادکن!  
میلاد موتر را ایستادکرد و به طرف زهرا خیره شد گفت: چیزی شده؟

زهرا دروازه را باز کرد و به عقبش دوید ..  
میلاد \_ زهرا دیر میشه ده کجامیری؟  
میلاد هم از پشتش دوید ...

زهرا نفر را ده بغل خود کشید و زار زار گریه میکرد..  
یک دختر بود؟ اووه خدامینا بود...!!!  
زهرا \_ میناییم جانیم خواهریم!

مینا \_ زهرا تو کجاستی جانم مردم از دوریت هر دو همدیگر را ده بغل  
همدیگر گرفته بودن و گریان میکردند..  
میلاد به هر دو نگاه میکرد که یک سرفه کرد و نگاه میناره به خود جلب  
کرد...

مینا سرتاپای میلاد را اسکن کرد و به زهرا گفت \_ زهرا شمس الدین  
..چیز..هه اوووه دخترای کی است ای بچه جذاب ره از کجایافتی؟؟  
زهرا به کمر مینایک مشت زد و گفت \_ لوده چپ شو !

میلاد \_ خوب زهرا جان این خانم ره معرفی نمیکنی؟  
دهن مینا باز مانده بود و به میلاد نگاه میکرد..  
زهرا \_ خوب میلاد جان ای مینا است دوست مه خواهریمه دوست بچگیم

است ومینا، میلاد جان.... زهرامیخواست به گیش ادامه بدهدکه میناگفت \_  
اووه میلاد جان هههههه تو بخدا مُردم از فضولی ای کی است شمس الدین  
ده کدام قبرستان است؟؟

## زهرا مینا!

مینا جی؟

زهرا میناجان! میلاد آقا همسر آینده مه است!

مینا که داشت آب میخورد تمام آب از دهانش بیرون شدو خیره به زهرا گفت \_ چیییی! میلاد که از شدت خنده داشت خودرا به موتر میپیچاند به زهرا گفت زهراجان توره به خدا بریش توضیع بتی مره کشت ههههه

زهرا به خنده به مینا گفت \_ مینا به فرار کردم و حالی روان بودیم به طرف محکمه تا با میلاد ازدواج کنم!

مینا هنوز داخل شوک بود و به زهرانگاه میکرد...  
 زهرادستش ره چنگ گرفت و گفت مینا! المردی؟

با این جمله زارا میلاد دوباره زد زیر خنده...  
مینا خوب شمس الدین جی میشه؟

زہرا\_اگہ میخوامی اورہ بہ تو بتم؟ہا؟  
میلاد وزہرا ہردو میخندیدن..

میلاَد\_خوب دیگه بریم دیر میشه وقت پرواز!  
مینا پرواز؟ زهرا به کجامیروی؟

زهره \_ به عراق همراهی میلاد اقا لطفا کسی خبر نشه !  
مینا \_ نه جانم تو خوشبخت شی به مه تمام دنیا ارزش داره!  
زهره او مینا هم دیگه بغل کردن و از هم خدا حافظی کردند..

زهره \_ مینا اگه مادریم ره دیدی بریش بگو دختریت آزاد شد کاملاً خوب  
است بخیر خوشبخت میشو..

میلاد \_ هاما مینا خانم به خاله جان بگو یید که هیچ غم دخترشان ره نخورند!

مینا \_ تشکر آقا میلاد بسیار زیاده! خداوند خیرتان بته!  
مینا از میلاد و زهره خدا حافظی کرد و میلاد و زهره سوار موتر شدند و به  
محکمه رفتن...

میلاد \_ زهره اجان بریم؟  
زهره \_ البته بریم!  
هر دو به سمت دفتر ثبت ازدواج رفتن که یک مرد آمد و گفت \_ ببخشید اما  
دفتر بسته است

زهره به طرف پیلا نگاه کرد و گفت \_ میلاد جان خیر است شاید به تقدیرم این  
است که پس به پیش شمس الدین بروم!

میلاد \_ نخیر تو هیچ جای نمیری!  
میلاد رویش به طرف مسئول بخش کرد و گفت \_ لطفا آقای محترم مازید  
نمیتانیم صبر کنیم تا فردا باید امشب نکاح خط بگیریم..

میلاَد همه چیز را تعریف کرد اما ایره نگفت که ای همسر مه نیست بچه از مه نیست..

فقط گفت که به نکاح خط ضرورت داریم تابه خارج از کشور برویم!

مسئول بخش\_ خوب مه کاری کرده نمیتانم آقای محترم همه به طبقه سوم هستن و در حال غذا خوردن هستن و دفتر تعطیل شده است!

میلاَد\_ لطفا ماره به بالا ببرید!

مسئول بخش\_ آقامحترم ماره درک کنید مه اجازه ای کار ره ندارم!  
میلاَد دست زهرا ره گرفت و به بالا حرکت کرد و مسئول بخش هم از پشت هشدار میداد و به پشت شان در حرکت بود...

میلاَد دروازه ره باز کرد که نگاه همه به سوی آنها باز شد...

میلاَد\_ بسیار معذرت میخواهیم از همه شما امامه دیگر راهی برای دیدن شما نداشتم!

مسئول بخش روبه قاضی گفت\_ قاضی صاحب مه به آقای محترم گفتم اما اونا به زور آمدن داخل!

قاضی\_ بسیار خوب تورفته میتانی..!

مسئول بخش رفت و قاضی میلاَد و زهرا ره به داخل دعوت کرد..

مسئول بخش رفت و قاضی میلاَد و زهرا ره به داخل دعوت کرد..  
میلاَد و زهرا رفتن و به روی کوچ دونفره نشستن..

قاضی\_ خوب میشنوم مرد جوان کاریت چیست؟  
میلاَد\_ قاضی صاحب مابه نکاع خط نیاز داریم وبه امشب فقط وقت داریم  
بایدبه این ساعت بگیریم!

قاضی به طرف تمام مسوولان بخش نگاه کرد همه خندیدن..  
قاضی\_ مرد جوان توجی میگی به این ساعت؟ به حتا بریت بلیت ملی بس  
هم نمیدهند..  
چه برسد به نکاع خط!

ز هرا\_ لطفا کمک کنیدهرای ما آقای قاضی !  
قاضی به طرف ز هرا نگاه کردوگفت\_ دختریم توچندساله هستی؟

ز هرا\_ پانزده ساله هستم!  
قاضی\_ توبه این سن کم حامله شدی؟  
میلاَد عصبانی شدوبه قاضی گفت\_ لطفا اگر سوال هایتان تمام شده به  
ماکمک کنید!

قاضی\_ زیاد عصبانی نشومرد جوان به سلامتیت ضرر دارد !  
ز هرا\_ مه ازطرف شوهرم از شما معذرت میخواهم قاضی صاحب!!

قاضی\_ خوب مهم نیست.. کمی ازخانمت یاد بگیر!  
میلاَد چهره اش بسیار خشمگین بود و به کلکین نگاه میکرد وپایش رابه  
زمین میکوبید...

قاضی\_ بسیار خوب به یک شرط!

زهره\_ چی شرط؟

قاضی\_ شوهرت از مه معذرت خواهی بکند بخاطر این گپ بدیش!  
زهره به طرف میلاد یک نگاه معصومانه ای کرد و آهسته برایش گفت\_  
میلاد جان لطفا معذرت بخواه وگرنه نکاح خط نمیدبرای ما!

میلاد یک لبخند به زهره زد و آهسته برایش گفت\_ به یک شرط..

زهره\_ چی شرط؟

میلاد\_ بار آخرت باشه از کسی معذرت خواهی میکنی! فامیدی؟؟

زهره اخندید و گفت\_ بسیار خوب دیگه امر؟؟

میلاد\_ نه جانم دیگه امری ندارم تو همین امر مره انجام بتی!  
میلاد به طرف قاضی نگاه کرد و به طور مغرور آمیزی گفت\_ معذرت  
میخواهم از شما!

قاضی\_ مهم نیست خوب شروع کنیم وقت کم است...  
همه از طبقه بالا به پایین رفتن و تمام رؤساشروع به کار کردن کردن..

قاضی\_ خوب دختریم ای فورمه خانه پری کن و تو مرد جوان میلاد خان  
توهم همچنان..

هر دو کاغذ های فورم را برداشتند و خانه پری کردن و به ثبت تحویل  
دادن..

قاضی\_ خوب نصف کارتان پیش رفته است ساعت چند است؟

وکیل\_ قاضی صاحب ۱۰ دقیقه از ۱۱ تیر است!

قاضی\_ بسیار خوب هله..!  
همه در حال کار کردن بودن پیلادوز هرا هم همکاری میکردند..  
زمان در حال گذر بود به وقت پرواز چیزی نمانده بود..  
پیلاد\_ لطفا عجله کنید وقت کم است..!

قاضی\_ بسیار خوب مرد جوان تو برو ده پایین و چنددانه اوراق است که  
باید امضا شود !

وکیل\_ راستی خطبه نکاح هم باید دوباره خوانده شود!!  
ز هرا\_ چی؟ خطبه نکاح؟  
پیلاد به طرف ز هرا نگاه کرد که یعنی چُپ شو که شک کردند..  
ز هرا\_ خوب خطبه نکاح که خوانده شده نیاز نیست دوباره خوانده  
شود..!!

قاضی\_ چرا؟ باید خوانده شود!  
میلاد به طرف ز هرا نگاه کرد ز هرا به طرف میلاد هردو به پایین رفتن..  
میلاد\_ چی وقت به دست مامیرسد نکاح نامه؟  
منشی\_ ۱۵ دقیقه بعد خدمت شما عرض میکنیم..  
میلاد\_ تشکر..

۱۰ دقیقه گذشت و میلادوز هرا بسیار آشفته بودند..  
بلاخره زمان گذشت و نکاح خط را به دست شان دادند..  
قاضی\_ خوب خطبه نکاح ره میخوانیم!  
ز هرا دست و پایش میلرزید و به آینده اش فکر میکرد...



• رمان: دختر افغان AF  
قسمت: نهم (آخر)



نویسنده: پرویز محمدی

که باید نکاح کند مجبور است بخاطر طفلش..  
مولوی خطبه را خواند و شاهدها شهادت دادن بالاخره نکاح میلاد  
وزهر ابسته شد...

قاضی\_ خوب دیگه مبارک باشد نکاح خط گرفتن هله دیگه بروید  
ساعت چنداست؟

میلاد\_ قاضی صاحب چرا هر دم ساعت ره میپرسید؟  
قاضی خندید و گفت\_ وقت خوابم گذشته بچیم!

میلاد خندید و گفت\_ قاضی صاحب باز هم معذرت میخوام  
از شما بابت رفتاری که همرایتان کردم..

قاضی\_ مهم نیست بچیم مه هم که جوان بودم مثل تو مغرور و زبان  
باز بودم!

میلاد\_ راستی مه خوف کر کنم پیر هم شدین زبان باز تر شدین!!  
همه از گپ میلاد خندیدن و از زهرا و میلاد خدا حافظی کردند..

میلاد وزهرا از دفتر ثبت ازدواج بیرون شدن و میخواستن که به  
موتر سوار شوند که ناگهان صدای جیق یک مرد آمد...

\_ زهراااا دختر لوده بی آبرو توره میکشم!!  
میلااد وزهراهر دو به پشت خود نگاه کردند..

زهرا از ترس میلرزید که میلااد دستش را گرفت و گفت \_ کیست او؟  
زهرا گپ زده نمیتوانست به سختی جواب داد \_ ش..شمس...الدین!!  
میلااد \_ زهرا هله زودشو به موتر سوار شو!

میلااد زهرا را به موتر بالا کرد و خودش هم بالا شد و به سرعت حرکت کرد..

شمس الدین هم از پشت میلااد ره تعقیب میکرد..  
شمس الدین بلند بلند جیق میکشید \_ زهرا لعنتی ایستادشو!! او نامرد  
کیست که همراهیت است؟؟!!

شمس الدین جیق میکشید اما میلااد به سرعت میرفت و هیچ واکنشی  
نشان نمیداد..  
زهرا گریان میکرد و زار میزد و به میلااد گفت \_ میلااد..اگه شمس الدین  
ماره گیر کنه! میلااد لطفا کمکم کن!!

میلااد \_ هیچ کس جرعت ندارد که بتو صدمه بزند تو زن شرعی  
و قانونی مه هستی!!

زهرا شوکه به طرف میلااد نگاه کرد و به یادش آمد که باهم نکاح کردن  
و اگر یک زن بایک مرد دیگر نکاح کند نکاح قبلی اش فسخ

میگردد...

میلاد سرعش را کم کرد که زهرا گفت\_ میلاد جان چرا تیز نمیری  
شمس الدین نزدیک شد!!  
میلاد بدون هیچ گپی جواب نداد و در حال رفتن بود..

زهرا\_ میلاد... جواب بتی!  
میلاد به طرف جلوی روی خود اشاره داد با برویش که یعنی نگاه  
کن..

زهرا به جلو که نگاه کرد دید که موتر پولیس ایستاد است و تمام  
موتر هاره چک میکند..  
به موتر زهرا نشان که رسید میلاد ایستاد شد..

پولیس\_ این خانم محترم همراهیت کی است؟؟  
میلاد\_ خانم است!!  
پولیس\_ مه چی قسم باور کنم؟  
میلاد\_ مه چرا باید ثابت کنم که این خانم مه است؟؟

پولیس یک پوز خند زد و به عقب میلاد اشاره داد و گفت \_شمس الدین  
خان! این خانم محترم خانم شماست؟؟

میلاد زهرا به طرف همدیگر حرکت کردن که شمس الدین خطاب  
به زهرا گفت \_بی ناموس بی حیاتو کتی ای نامرد چی میکنی !!؟؟  
ای کی است! زهرا میخواست که به پیش شمس الدین برود که

میلا دستش را گرفت و به عقبش اورا کشاند...

میلا \_ آقای محترم شما به چی جرعت همراهی خانم ای قسم صحبت میکنید؟

شمس الدین به نحو عجیبی به میلا نگاه کرد و گفت \_ لوده لوده گپ  
زن او خانم مه است!! مه پدر بچش هستم تو کی هستی!؟

میلا به طرف پولیس نگاه کرد و یک پوزخند زد  
و گفت \_ ای نامرده از جلوی چشم دور کن و گرنه مه میفام همراهیش!

پولیس \_ بس است!! مه نمیفام یعنی چی یک زن دودانه  
شوهر داره!؟؟!

شمس الدین \_  
ای بی حیا زن مه است!!

میلا عصبانی شد و به بالای شمس الدین حمله کرد  
\_ به خدا قسم  
اگر دیگه به زهر اگپ بد و بیرا بونی  
توره میگویم لوده!!

زهر اشانه میلا ره گرفت  
پولیس هم شمس الدین ره از زمین بلند کرد.

وگفت\_مه مدرک میخوام از شما که کدام شوهرش هستین و کدام یکی نیستین..

شمس الدین\_مدرک مه خودش است بچه مه به شکم ای است!!

زهرابسیار خشمگین شده بود از شدت میلرزید  
که میلاد دستش را گرفت و به چشمایش نگاه کرد..

زهرابا تمام جرعت روبه پولیس گفت\_ای دروغ میگوید پدر بچه مه  
میلاد است!! مه همراهی میلاد عروسی کردم!

میلاد به طرف زهرانگاه کرد  
و به چهره اش یک لبخند نمایان شد.

که شمس الدین گفت\_  
بی شرف توچی احمقانه گپ میزنی بی آبرو تو بچه مره به نام ای  
نامرد میکنی!؟؟؟

زهر را از کیفش نکاح خط را بیرون کرد

و به طرف پولیس برد و گفت\_  
این هم مدرک که مه خانم آقامیلاد هستم!!!

پولیس نکاح خط را گرفت و چک کرد و به طرف شمس الدین گفت\_  
\_

نامرد اونیست توهستی لوده!!  
پولیس ره به بازی میگیری؟؟؟

شمس الدین\_ نه ای دروغ میگوید مه شوهرش هستم!!

میلاَد\_ جناب بازرس مامیتوانیم که برویم؟؟  
پولیس\_ البته آقای محترم وها ای مرد ره به مه بسپرید!!

میلاَد\_ تشکر آقا لطفا اجازه بدهید چون پرواز مادیر میشود!!!

شمس الدین\_ پرواز؟؟ زهرا تو نمیتانی ای کاره بکنی مه خانواده  
ات رازنده نمیگذارم !!

پولیس\_ اگر از زندان بیرون شدی باز ای کاره بکن!!!

میلاَد تلفن راقطع کردو

به سرعت حرکت کرد تابه  
خانه بیاید و زهرا که وقت زایمانش شده بود درد داشت ....

میلاَد به خانه رسید درحولی

ره باسویچ اتوماتیک باز کرد وموتر را داخل برد واز موتراپایین شد

..

کلید هاره از جیبش برداشت و دروازه ره باز کرد و داخل خانه رفت  
...

میلاد \_ زهرا ایم تو خوب هستی ???

زهرا بی حال بود و به چهار طرف خود می پیچید ....

زهرا \_ نه خوب نیستم لطفا زود مره ببر به شفاخانه !!

میلاد زهرا ره بلند کرد و به موتر بالیش کرد و به شفاخانه برد اورا ...

میلاد به زبان عراقی به پرستار گفت \_  
پرستار لطفا کمک کنید !!

پرستار زود ویلچر را بیرون آورد

و زهرا ره به رویش نشاند و به سمت اتاق زایمان برد ...

زهرا سه ساعت  
به اتاق بود میلاد هم به هر سوی دهلیز می چرخید و دعا میکرد ...

در عملیات خانه باز شد و

داکتر بیرون آمد میلاد به سرعت  
به سمت داکتر رفت و گفت \_

داکتر صاحب خانم..بچه!

داکتر خندید وگفت \_ آرام باشید آقای امیری ! خانم شما خوب است  
!!

میلاَد \_ و بچه چی؟  
داکتر \_ بچه هم خوب است بخواست خدا.. مبارک باشد..

میلاَد \_ تشکر داکتر صاحب!  
داکتر میخواست که  
برود که میلاَد ناگهان جلویِش را گرفت..

داکتر ترسید وگفت \_ کدام گپی شد آقای امیری؟

میلاَد \_ خوب داکتر صاحب یک سوال داشتم!  
داکتر \_ چی سوال بفرمایید؟

میلاَد \_ پسر است یا دختر ؟

داکتر هم تعجب کرده بود هم  
میخندید که گفت :

آقای امیری یعنی شما هنوز نمی فهمید که بچه تان دختر است  
یا پسر؟!!



میلاَد - نخیَر داکتر صاَحَب  
خانم دوست نداشت که  
جنسیت بچه ره بفامه!

داکتر - خو ووب شماچی فکر میکنید دختر است یا پسر؟

میلاَد - خو ووب والا مه خونمیفامم چیست 😞  
داکتر خندید و گفت - مبارک باشه شما صاحب یک پسر مقبول  
شدید!!

میلاَد لبخند زد و تشکری کرد

وبه پیش زهرارفت در اتاق راباز کرد و داخل رفت...

زهر اچشمهایش راباز کرده بود وبه پسرش شیر میداد ..

واز چشمهایش قطره اشکی ریخت..

میلاَد به سمت زهر آمد  
وکنارش تختش نشست وبه طرف زهر ا نگاه کرد...

زهر ا هم به طرف  
میلاَد نگاه کرد وگفت - تشکر که به زندگیت مره اجازه دادی...

میلاَد به طرفش لبخند زد و گفت - تشکر!

زهرآ - تشکر؟ برای چی؟  
میلاَد - برای اینکه وارد زندگیم شدی!!

زهرآ خندید و بچه را به بغل میلاَد داد ...

میلاَد به طرف بچه نگاه کرد و چشمهایش پراشک شد

و رویش را بوسید...  
زهرآ - میلاَد؟ چرا گریان میکنی؟

میلاَد - یاد برادرم افتادم ...

زهرآ - برادریت؟ کدام برادریت میرویس؟  
میلاَد - نخیر برادریم محراج ...

زهرآ - محراج؟ ده کجاست؟

میلاَد - سه سال پیش از دستش دادیم ..  
زهرآ - اوو خدایم بسیار معذرت می خواهم میلاَد جان!

زهرآ - اسم بچه خوده محراج بگذاریم؟؟

میلاَد لبخند زد و گفت - درست است محراج میگذاریم!

هر دو محراج را نگاه میکردن و او را در آغوش خود گرفتند..

و دیگر میلاد زهرا باهم ،همیشه ،در همه جا خوب و خوش زندگی کردند !

این بود داستان دختری که باهمه یی ناامیدی اش بالاخره درخت  
آرزوهایش ثمر داد....  
پایان...

دیدمت لرزید قلبم، هوش رفت باز از سرم  
یک نفر، پرسید! خوبی؟ گفتم اکنون بهترم

زیر لب با آخم، گفתי هوست را جمع کن  
خنده رو، آهسته تر : گفتم اطاعت دلبرم

عاشق این غیرت، و دل داده گی هایت شدم  
عشق پاکت، قلب با احساس من شد باورم

عشق تو، رنگین کمان پاشیده بر دنیای من  
هم تو عشق اولم هستی، هم عشق آخرم

هر چه در انکار کوشیدم نشد؛ ناممکن است  
آخرم هم عشق من ! فهمید و گویا مادرم

کرده شاعر بچه ای مغرور را چشمت عزیز  
تا نگاهم باز کردی، هوش رفت باز از سرم

(پرویز محمدی)